

مرزهای ناپیدا

محمد علی اسلامی ندوشن



انتشارات یزدان

مرزهای ناپیدا مجموعه تازه‌ترین مقاله‌هایی است که در کنار شش کتاب دیگر نویسنده: ایران را از یاد نبریم، فرهنگ و شبه‌فرهنگ، گفته‌ها و ناگفته‌ها، ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم، سخن‌ها را بشنویم و ایران و تنهائیش، قرار می‌گیرد. محتوای همه آنها ناظر به مسائل چهل ساله اخیر فرهنگی و اجتماعی ایران است. سؤال اصلی این بوده: ایران در بطن یک دنیای پرشتاب و پرتاب و تاب، و در میان دو فرهنگ سنتی و صنعتی می‌رود تا چه راهی در پیش گیرد؟ این چند کتاب در حد توان خود کوشیده‌اند تا پاسخی برای آن بیابند. جان کلام بیش از دو کلمه نیست:

- ۱- به جنبه‌های مثبت فرهنگ خود که حاصل تجربه چند هزار ساله و چکیده خردوری گذشتگان است، پای بند بماند.
 - ۲- به علم و اقتضای جهان امروز وفاداری آگاهانه نشان دهد.
- زمانه ناشکیبا و گرانبار از هشدار است، و کمترین غفلت یا تلف وقت، می‌تواند ثخسران‌های بزرگ به بار آورد.
- قدرت از نشناسد دل و کاری نکنند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم (حافظ)

مرزهای ناپیدا

محمد علی اسلامی ندوشن

انتشارات یزدان

مرزهای ناپیدا

نوشته: دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

نوبت چاپ: پائیز ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات یزدان - تهران، بلوار کشاورز، شماره ۲۳۸

تلفن: ۶۵۶۶۱۶

چاپ و صحافی: گلپان

حق چاپ محفوظ است

شابک ۵-۰۲-۹۶۴-۶۵۴۵

ISBN - 964 - 6545 - ۰۲-5

قیمت ۷۵۰ تومان

همه چیز از هم اکنون گفته شده است، اما چون
گوش شنوائی نبوده همواره باید از نو گفت.

«آندره ژید»

فهرست مطالب

۷	سرآغاز
۱۳	مرزهای ناپیدا
۵۹	پارس، خاستگاه نخستین امپراطوری جهانی
۸۴	جدال با تاریخ
۹۶	قلم و آنچه می نویسد
۱۱۳	آیا کسی به فکر تهران هست؟
۱۲۲	چند و چون رأی ۲ خرداد
۱۳۲	سیاست، فوق سیاست، شبه سیاست
۱۴۳	همه چیز را همگان دانند
۱۵۵	خراسان، توس و فردوسی
۱۶۳	چرا فردوسی، چرا توس؟
۱۷۱	چند یادداشت

سرآغاز

«مرزهای ناپیدا» مجموعه مقاله‌هایی است که اینک در کنار شش کتاب دیگرم: ایران را از یاد نبریم، فرهنگ و شبه فرهنگ، گفته‌ها و ناگفته‌ها، ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم، سخن‌ها را بشنویم و ایران و تنهائیش قرار می‌گیرد. همه اینها زمینه مشترک دارند و بر یک خط حرکت می‌کنند. همگی حاصل تأمل چهل ساله‌ای هستند که با خلوص و خضوع برگرد کشور عجیبی که ایران نام دارد طواف می‌کرده‌اند.

چنانکه می‌دانیم ایران در طی این صد ساله اخیر آزمایش‌هایی را گذرانده و همواره این کنجکاوی را برمی‌انگیخته که چه راهی را می‌خواهد در پیش گیرد. برخورد با تمدن جدید روال چند هزار ساله‌اش را در معرض دگرگونی قرار داده و چاره‌جوئیهای تازه‌ای را الزام‌آور می‌کرده.

من این موهبت را یافته‌ام که جزو نسلی باشم که در یکی از جناب‌ترین و پرمعناترین دورانهای این سرزمین زیسته‌اند. گوئی کل تاریخ ایران در این پنجاه ساله خلاصه شد، و در برابر چشم قرار گرفت، و هنوز ماجرا تمام نیست. در متن سیاست نبوده‌ام، ولی نظاره گر نگرانی بودم. از همان آغاز از خود پرسیدم که چه کاری از دست من برای کشورم برمی‌آید؟ جوابش این بود: نوشتن.

گر دسته گل نیاید از ما هم هیمة دیگ را بشائیم

خواستم با این «هیمة» قدری اجاقش را گرم نگاه دارم. به نسبت زود بارقه‌ای بر دلم تابید که ببندیشم که متعلق به کشور بزرگی هستم و چون جلوتر آمدم، بر یقینم افزوده شد که با دیاری مظلوم و نام‌آوری ناشناخته

سر و کار دارم. گمان می‌کنم که شاهنامه بیش از هر اثر دیگر، در دمیدن این اندیشه در من تأثیر داشت.

از آن پس این آرزو و دل‌مشغولی مرا ترک نگفته است که این کشور نارسیده به کام، سرانجام روزی بر پایگاهی که سزاوار آن است بنشیند، و این مردم که علی‌رغم حوادث، بر سر هم عمق نجیبانه‌ای دارند، جو مناسبی بیابند تا اصالت و استعداد خود را به بروز آورند.

هر قوم کهنسالی - که ایرانی یکی از آنهاست - از آنجا که مداومت تمدنی خود را نگاه داشته، رمزی در کارش است، و این، یک جوهره حیاتی است. نمی‌توانم بگویم چیست و چه نامی باید بر آن گذارد. جرثومه‌ای است که در قعر عوامل و عناصر تاریخی رَدش را باید پیدا کرد. چون نام دیگری نیست می‌توانم آن را «فرّه نگهبان» یک قوم بخوانم؛ و آن مجموع استعدادها و چاره‌گریهایی است که حیات ملی ملّتی را از فرو افتادن باز می‌دارد. چون به تاریخ دراز این کشور نگاه کنیم آن را جا به جا و گاه به گاه در افول یا درخشا می‌بینیم. می‌رود و می‌آید. از دیدگاه بدبینانه موارد دلسردکننده هست؛ اما در کنارش دید خوشبینانه نیز بی‌نصیب نیست. گواهانش اینهاست: استعداد مقاومت و صبر بسیار مردم، نوجوانانی که با شرایط نه چندان مساعد، در المپیاد جهانی کسب امتیاز می‌کنند، جوانانی که در جنگ ایران و عراق مانند حسین منصور حلاج رقص‌کنان به جانب مرگ رفتند، انبوه جوانانی که با آنهمه شوق در انتخابات اخیر شرکت جستند، ایرانیانی که تک‌تک در سراسر جهان در رشته‌های مختلف علوم فضائی، پزشکی، ریاضی، حتی کسب و کار، برجستگی نمایانی از خود بروز می‌دهند؛ کشاورزان زحمتکش و صبور، پنجه‌های ظریفی که در وضعی دشوار، با خوشروئی، جوانی خود را در نقش‌های قالی مدفون می‌کنند... اینها را که در کنار هم می‌گذارم با خود می‌گویم: نه، هنوز ریشه در آب است.

طیّ چهل سالی که گذشت، در نوشته‌هایم برگرد این «جوهر حیاتی» تنیده‌ام. آرزو و انتظارم آن بوده است که آن را سرسبز ببایم، و در طلب این سودا در آنچه می‌بایدم گفت دندان روی جگر نگذارده‌ام. اگر گاه به گاه

می‌بایست با ابهام و اجمال و کنایه حرف بزنم، توری‌ای بوده بر چهرهٔ سخن که به دست گزیده نیفتد.

در مجموع که نگاه کنیم مشکلات ایران تاکنون جنبهٔ منفی داشته‌اند. یعنی موانعی بر سر راه بوده که سیر طبیعی امور را دستخوش اشکال می‌کرده. اگر این موانع برداشته می‌شدند، همهٔ عوامل پیشرفت، چه مادی و چه معنوی برای این کشور وجود می‌داشت. بنابراین تعجبی ندارد که غالباً در نوشته‌ها با «اگر این بود» و «اگر آن نبود» سروکار داشته‌ایم.

چنانکه همه می‌دانند ما در دوران بسیار حساس و حادثه‌خیزی زیسته‌ایم. در عین حال دوران زاینده‌ای. در زمان ما، زمان آن رسیده بود که ایرانی مانند کرم ابریشم از پیلهٔ خود به درآید. هر لحظه‌اش اضطراب و انتظار و یا شور و اشتیاق بوده است. مردم، این بار دوگانه را بر دوش داشتند که هم به معاش خود بیندیشند که لازمه‌اش اطاعت از حکومت وقت بود، و هم انتظار تغییر را در خود زنده نگاه دارند، که غالباً این دو در تناقض قرار می‌گرفتند. هم‌چنین، فرهنگ دیرینه و ضرورت روز، رودرو بودند.

من نیز از نسلی بودم که در میانهٔ این دو موج قرار داشت. از ده دورافتاده‌ای برخاستم که هنوز زندگی دورهٔ «مادها» را به یاد می‌آورد، آنگاه اتفاق چنان خواست که به کانون معرکهٔ تجدّد افکننده شوم. بنابراین در کشاکش دو موج، ناگزیر به این سؤال افتادم که: ما چه در پیش داریم و چه می‌باید کرد؟ سؤالی بود که هرگز طنینش در افق ایران خاموش نشده است. عمل کمتر بود و حرف بیشتر: به صراحت، به کنایه، به سکوت، به پرخاش... همه گونه حرف زده می‌شد؛ ولی غالباً اینگونه بود که به قول مسعود فرزاد:

چه کنم چون نه سخن فهم کنی تو، نه خموشی؟

نه صراحت ز تو انگیزد پاسخ، نه کنایت

همه آنچه نوشته‌ام متمرکز بوده است بر این جستجوی بزرگ. چه ارزشی داشته و چه نداشته، چه بازشناخته شده و چه نشده، این بوده است که بوده؛ همان است که از دستم برآمده، و درخت هرچه محکم‌تر باشد دیرتر

به بار می‌نشیند.

آنچه از آن خوشنودم آن است که هرگز، حتی در لحظه‌های تلخ، راجع به حقانیت ایران تردیدی به خود راه نداده‌ام.

به فروع توجه نداشته‌ام و همواره بر پایه‌ها تنیدم. اگر گاهی پیش آمده است که از مسائل روز حرف بزنم، برای آن بوده است که به لایه‌های زیرین برسم. جزء جزء حرکات روزانه ما می‌تواند از ریشه چندین صد ساله مایه گیرد. باید به ریشه توجه داشت. مسئله مهم، جستجوی تعادل و توافق میان گذشته و حال بوده است.

چون در نظام پیشین تکیه بر ادعای پیشبرد اقتصاد بود (به اثکاء پول نفت، برای ولخرجیهای سخیف و بهانه برای سرکوب آزادی)، من در مقام واکنش، بیشترین تکیه را بر فرهنگ نهادم. این به معنای آن نبود که از اهمیت بنیادی اقتصاد غافل بودم. منظور آن بود که اقتصاد بی فرهنگ فضاقت بار می‌شود، و همین هم شد. به علت اهمیتی که موضوع برایم داشت، از گفتن و واگفتن و تکرار و توضیح بازماندم. فرهنگ در همه مسامات زندگی نفوذ دارد، هر چند که مانند اکسیژن در هوا ناپیدا باشد. در هر لحظه هست، و نقطه اتصال بشر با عالم وجود است. اگر او کثر شد همه چیز کثر می‌شود.

دولت‌های ظاهر بین تصوّر می‌کنند که چون نان در نانوائیها پیدا می‌شود، و بنزین برای دویدن اتوموبیلها در پمپها هست، دیگر کار تکمیل است.

از سوی دیگر، فرهنگ به اندازه‌ای مبهم است که هر گروه و هر قدرت می‌تواند تعبیری برای آن بیابد، و بنا به مصلحت و قالب خود آن را شکل دهد؛ ولی این تلقی فریب‌دهنده‌ای است. سرشت بشر سرکشر تر و پیچیده تر از آن است که جز به آنچه به همه ابعاد وجود او جوابگو باشد، سر فرود آورد. در غیر این صورت آنقدر گه‌گیری پنهان و آشکار به خرج می‌دهد که سوار از مرکب بیفتند.

مورد دیگری که همواره در مرکز توجه خود داشته‌ام، و آن را قاطع‌ترین سلاحی که بتواند از مصالح عالی ایران و اعتبار جهانی او دفاع کند، شناخته‌ام، زبان فارسی است. ادب فارسی خیلی کمتر از آنچه سزاوار بوده،

در جهان شناخته شده است. ما باید ترجمه‌هایی از آثار بزرگ خود را به زبانهای عمده منتشر بکنیم. غرب، ادب را نیز مانند اقتصادش در انحصار خود گرفته، ولی ما که در ایجاد شاهکارهای جهانی سهمی نمایان داریم، چرا در شناساندن آن کوتاهی ورزیم؟^۱

همین امروز هم زبان فارسی در آسیا و خاورمیانه می‌تواند همان مقامی را داشته باشد که زبان فرانسه در اروپا. فرانسه تا قبل از جنگ جهانی دوم، لااقل در شرق و شمال اروپا زبان سیاست و ادب بود. دانشمندان روس و اسکاندینا و کتابهای خود را به آن زبان می‌نوشتند. در دوران تزارها، در محافل روشنفکری روس، زبان فرانسه بیش از زبان مادری شیوع داشت. هم‌اکنون که انگلیسی به ائتکاء اقتصاد امریکا، زبان اول جهان شده است، باز فرانسویان از پای ننشسته‌اند. هر ساله مبلغ هنگفتی در راه ترویج زبان خود هزینه می‌کنند. کنفرانس‌های کشورهای «فرانکوفون» تشکیل می‌دهند، که سیاهان افریقا و زردپوستان خاور دور، با مردم «کبک» کانادا را در کنار هم می‌نشانند.

ما به جای سمینارهای بی‌حاصلی که به تعداد بی‌شمار در این سالها داشته‌ایم، اگر اندکی به فکر زبان فارسی می‌بودیم، می‌دیدیم که همه چیز چه ارتقائی به خود می‌گرفت، زیرا درخت تناور باروری را شفیع قرار داده بودیم. مهم‌ترین رکن سفارت‌های ما باید بخش فرهنگی آن باشد، تا بتواند یک چهره درخشان انسانی از ایران به جهان بنماید؛ ولی از طریق فرهنگ، نه شبه فرهنگ.

در زمینه داد و ستد فرهنگ واقعی، می‌توان گفت که ایران از دنیا منقطع بوده است. لازم خواهد بود که هر ساله لااقل یکصد دانشجو از سراسر جهان برای آموختن فارسی به این کشور دعوت شوند، و یک وزش سالم فرهنگی میان ایران و سایر کشورها برقرار گردد. در میان ایرانشناسان، هنوز عده‌ای از

۱. توضیح بیشتر این مطلب را در نوشته‌های دیگرم و از جمله مقاله «ایران نیز حرفی برای گفتن دارد» آورده‌ام که در خرداد ۱۳۴۴ در مجله «نیغا» انتشار یافت و سپس در کتاب «ایران را از یاد نبریم» نقل گردید.

افراد برجسته هستند که بتوانند بهترین پیام‌رسان ایران به جهان باشند. چرا نباید هر کس را به قدر ارزشش قدر گذارد؟ دوستداران تمدن ایران را نباید به بهانه‌های نامؤدّل دل‌سرد کرد. ما اگر بگوئیم هر کس سراپا و دربست با عقاید ما موافق نیست، مطرود، هیچ دوستی در جهان برای خود نخواهیم گذارد. زبان عربی که اعتبار ادبیش به اندازه زبان فارسی نبوده، اکنون به کمک دلارهای نفتی، جای جهانی برای خود گشوده، و ما حتی در سرزمین‌های سنتی گهواره فارسی، به درجه دو و سه رانده شده‌ایم. حتی دولت فرانسه که آنهمه استفاده تجارتي از ایران می‌برد، به خود اجازه می‌دهد که در مدارس خود فارسی را از گروه زبانهای زنده حذف کند، و این در حالی است که بزرگترین ترجمه شاهنامه، با آنهمه تجمل، نخستین بار در فرانسه قرن هیجدهم به طبع رسیده است.

وارد جزئیات دیگر نمی‌شوم.

حرف دیگری که همواره داشته‌ام آن است که مردم را به دستاویز آنکه ظاهر ساده دارند یا از جهان بی‌خبراند نباید دست‌کم گرفت. این، خطرناک است. در مردم هوش دومی هست که خارج از هوش مکتسب و شناخته شده، کار می‌کند. حرف نزدن، همواره دلیل بر ندانستن نیست. بخصوص جوانان. به این سی میلیون که شصت میلیون چشم منتظر و نگران دارند، باید جوابی داد که به درون گوش برود، نه آنکه از پره آن فرو افتد.

ایران به همه مردم آن تعلق دارد، خاصه به جوانسالانی که آینده را در برابر دارند، و اگر این فکر برای کسانی باشد که «خیر مملکت همان است که خیر ماست» باید مشفقانه به آنان گفت: روزگار حساب گیرنده بی‌گذشتی است*.

م.ع.ا.ن

* شماری از مقاله‌های مندرج در «مرزهای ناپیدا» هر یک به مناسبتی و بنا به ضرورتی به ترتیب در شماره ۱ آذر ۷۵، ۳۰ مرداد ۷۶، ۲۳ فروردین ۷۶، ۱ اردیبهشت ۷۶، ۱۳ خرداد ۷۶، ۸ شهریور ۷۶ و ۲۰ شهریور ۷۶ در روزنامه اطلاعات انتشار یافته و اکثراً در اطلاعات بین‌الملل نقل گردیده‌اند.

مرزهای ناپیدا

چنانکه همه می‌دانند هر کشور دارای مرز شناخته شده‌ای است که از کرانه‌ای تا کرانه‌ای را دربر می‌گیرد. آن را مرز خاکی قابل رؤیت و قابل لمس می‌خوانیم، با کوهها و رودها و شهرها و بیابانهایش.

اما در قبال این هویت جسمانی، ساحت دیگری نیز هست که ناپیداست، غنوده در گسترهٔ تاریخ که شخصیت معنوی یک کشور را تشکیل می‌دهد، و آن مجموع کارکردها و رویدادها و دستاوردهای فرهنگی یک قوم است که طی قرنهای متمادی در درازای زمان حرکت کرده و از نسلی به نسلی انتقال یافته.

این مرز به دو وجه وجود دارد: یکی به صورت آثار، از نوع نوشته‌ها و امثال و سنن و آداب، و آفریده‌های هنری (نقش، معماری، موسیقی...) و دیگری به صورت تهنشین در وجدان آگاه و ناآگاه مردمش.

پس در واقع هر قوم علاوه بر خاکی که بر آن زندگی می‌کند، اقلیم دیگری را هم در تصرف دارد، که جهان تذکرها و یادهای اوست، و

به منزله بایگانی ذهنی و حافظه تاریخی او شناخته می‌شود. اگر این اقلیم ابرآلود بشود، چه می‌شود؟ در این صورت مردم وابسته به آن چون موجودی سرگردان و بی‌خانمان حرکت خواهند کرد، مانند یهودی سرگردان، و یا به تعبیر دیگر به «الزایمر» (بیماری فراموشی) قومی دچار خواهند گشت.

در مرز جسمانی هر عمل که می‌شود، گذراست، چون کاشت و تولید و خرید و فروش و جنگ و صلح و عشق‌ورزی.... همه اینها با زوال یک نسل از میان می‌روند. آنچه برجای می‌ماند جوهره پائیدار آنهاست که نسلهای بعد نیز به آن دسترس خواهند داشت، یعنی همان که آن را «مرزهای ناپیدا» خواندیم.

در واقع، روح حبس شده گذشتگان است. آنان که گفتند «فسانه‌ای و در خواب شدند»، و همین افسانه بزرگ، در اتصال رودوار خود، زندگی انسان را پهناور کرده است، که از مرحله خور و خواب درگذرد و پشت دیوار سربی رنگ پوچی و ملالت متوقف نماند.

اهمیت موضوع زمانی نمود می‌کند که عکس آن را متصور شویم، یعنی دنیایی را به تصور درآوریم که در آن بتهوون و شکسپیر و لئوناردو داوینچی و افلاطون و دانته و هزاران هم‌رسته آنان و میلیون‌ها الهام‌گر آنان نیامده بودند؛ تفکر دینی و عرفانی در آن نبود، و زیبایی و حقیقت در آن دوشادوش نشده بودند.

و در همین ایران خودمان، تصور سرزمینی که فردوسی و مولوی و حافظ، و سازندگان بناهای اصفهان، و نویسندگان خط‌ها و پردازندگان نقش‌ها، و گویندگان آنهمه مثل قصه و طنز آن را نیاراسته بودند. آیا جز آن است که دیدگاه ما به همین امروز محدود می‌شد، و گذشته چون

صفحه خاکستری رنگی می نمود، مزار پهناور بی رنگ و رویایی از آدمگان و رفتگان، که نام هیچ یک بر لوح خاطره نمی ماند؟ همه اینان، به همراه مغزهای علم آفرین و میلیونها دست ماهر، جهان ما را به صورت یک کانون شوق و امید، کانون جنبان و موج درآورده اند، که در آن هم زندگی معنا به خود می گیرد و هم با زیبایی آرمانی تزیین می یابد.

به لطف اینان است که ما می توانیم آنهمه دور دور برویم. در مرز مادی و خاکی بیش از صد متر قادر به دیدن نیستیم، در دنیای تاریخ و ساحت گنجینه های معنوی، تا بی انتها میشود جلو رفت. این، تنها اثرش آن نیست که زندگی را پرنگار و دامنه دار بکند، افزون بر آن ما را قادر می سازد که امروز خود را بر پایه آموخته های دیروز، سامان دهی آگاهانه تری دهیم.

اما این میراث انبوه و گذشته پر ولوله احتیاج به منتقل شدن دارد، از دستی به دستی، و هر نسل امانت دار و رسالت دار آن است. نه تنها باید آن را به صورتی که هست انتقال دهد، بلکه لازم خواهد بود که بر آن بیفزاید، زیرا فرض بر آن است که کوشش نسل ها بر هم جمع می شود و زاینده گی دارد.

اگر جز این باشد، یعنی انتقال، اجرای شایسته پیدا نکند، یا به جای افزودگی با کاهش یا آشفته گی همراه شود، می گوییم که عصر رکود و انحطاط است، و این در صورت ادامه به انقراض می انجامد.

تداوم درست و موزون جامعه بسته به آن خواهد بود که دست های انتقال دهنده چگونه عمل کنند. موضوع نخست در گرو کارکرد کل ساکنان کشور است. عامه مردم فرهنگ انگیز هستند، ولی فرهنگ پرداز

نیستند. این نیز مانند کارهای دیگر یک پیشه و حرفه است. درجه فرهنگ‌انگیزی به قابلیت یک قوم بستگی دارد و آن در گرو آن است که آنان جلو خود را باز نگه دارند، و رو به گشایش داشته باشند. همواره به نظر من چنین آمده که رابطهٔ عامهٔ مردم با گروه فرهنگ‌ساز، مانند برکه و بخار آب بوده است؛ آب برکه تبخیر می‌شود، به بالا می‌رود و دوباره به صورت باران به سوی آن باز می‌گردد. این رفت و بازگشت به طور مداوم ادامه دارد.

جامعهٔ نافرنگ‌زا حکم برکه‌ای پیدا می‌کند که به صورت مرداب درآمده، چرب و نمک‌دار شده است، و دیگر تبخیر قابلی از آن بر نمی‌خیزد.

زندگی انسان بطور کلی دو محور دارد: یکی مقتضیات روز که باید به آن جوابگو شد تا حیات بتواند به سیر خود ادامه دهد. چه فرد و چه جامعه هر دو به این حکم وابسته‌اند. بنابراین تولید، آبادانی، نظم اجتماعی، و حتی در صورت لزوم جنگ، همگی جزو برنامهٔ کار قرار می‌گیرند.

محور دوم پاسخ به این سؤال است که آیا زندگی قابل زیستن هست؟ سؤالی که هملت در شکسپیر مطرح کرد. البته غریزهٔ بقا به آن پاسخ می‌دهد: بلی. ولی این کافی نیست. باید طناب دیگری هم باشد که انسان را به زندگی ببندد. می‌توان تصوّر کرد که همانگونه که زمین جاذبه‌ای دارد که پای موجودات را بر خود محکم دارد، اقلیم ناپیدای معنویت نیز جاذبه‌ای دارد که بی‌آن گذران زندگی از درجهٔ انسانی فرو خواهد افتاد و مغلوب جاندارهای پرزورتر خواهد شد.

کارگزاران مرزهای ناپیدا گروه اندکی هستند که یک سلسله عوامل

(ژن، محیط، اتفاق‌های مساعد) آنان را نمایندهٔ فرهنگ هر قوم کرده است، و گرنه از جهات دیگر از دیگران برتر نیستند.

بنا به عرف، حسن یا سوء ادارهٔ یک جامعه به گردانندگان حکومت نسبت داده می‌شود. ولی قشر فرهنگ‌مدار و میانجی که فرض بر آن است که صاحب فکر و صاحب شناخت است، کمتر از آنان مسئول نیست.

در دوره‌ای که ما به سر می‌بریم، و در کشوری چون کشور ما، دو نوع رودرروئی در کار است: یکی با گذشتهٔ خود و دیگری با دنیای بیرون که فرهنگ پراکنی می‌کند، و دیگران را از طریق رسانه‌های صوتی و قلمی با منبع بیکرانی از اندیشه‌های مثبت یا مخرب پیوند می‌دهد.

۱- غماز خانگی

در آنچه مربوط به خود ماست، یک فرهنگ سه هزار ساله - اگر دورتر نرویم - بر دوش ما سنگینی می‌کند؛ از اسطورهٔ ضحاک و کاوه تا همین خیزش‌هایی که در صد سالهٔ اخیر روی نموده است.

چه دوران درازی و چقدر فراز و نشیب! از شوکت جمشیدی تا فقر بایزید بسطامی، از گاتاها تا رستم‌التواریخ، و آنهمه حرفهای گوناگون و رویدادهای متعارض! خوب، ما باید با آنها چه بکنیم؟ یک ملت زنده عناصر زنده را از میان آنها بیرون می‌کشد. ما که با کوهی از موضوع روبرویم که هنوز یک هزارم آن کاویده نشده است، اگر بخواهیم بر سر حرفهای باسماه‌ای، مکرر و پریده‌رنگ بمانیم، در یک دور ملالت‌بار بی‌حاصل محبوس خواهیم ماند، در حالی که از بیرون: جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها....

اگر این را نخواهیم، باید نترسیم از اینکه خود را برای پیمودن یک راه

دراز و یک چالش بزرگ آماده کنیم.

تاریخ ایران نشان می‌دهد که ایرانی در تناوب پویایی و رکود به سر برده است. یک دوران رکود، یک دوران جنبش با خود آورده است. صد سال اواخر ساسانی را با چهار قرن اوّل اسلامی مقایسه کنید. رکود ناصرالدین شاهی را با نهضت مشروطه. بستگی رضاشاهی را با سالهای بعد از شهریور....

گذر کردن از رکود و افتادن به راه مطلوب، خود مرحله‌ای است بسیار حسّاس. خطر افتادن هم در کار می‌آمده. ولی افتادن بهتر از گم شدن است. تا همین یک قرن پیش ارزیابی فرهنگ گذشته ایران و گزینش و بررسی آن، کسی را به فکر نمی‌انداخت، هر چند که ضرورت آن در کار بود.

از صد سال پیش به این سو، در رودروئی با جهان تازه، این ضرورت با حدّت بروز کرده است. طیّ این مدّت ایرانی بی‌کار نبوده است، و این نشانه آگاهی است. آزمایش‌های گوناگونی به کار بسته شده است و اُفت و خیزهائی روی نموده. با این حال، او با یک دوران دراز نادرستیابی روبرو بوده است. مشکل در کجاست؟ داخل یا خارج؟ البتّه نفوذهای مانع تراش خارجی را بهیچ وجه نباید نادیده گرفت. ایرانی با موقع جغرافیایی خاصّ و غنای طبیعی خود، همواره در مرکز تحریکات استثماری قرار داشته است. ولی از سوی دیگر، همه گناه را به گردن خارجی گذاردن، دور از انصاف، دور از خودشناسی و واقع‌بینی است. شکایت از که کنم، خانگی است غمّازم!.... جنبه‌های منفی فرهنگ ما که در دوره‌های انحطاط بیشتر خود را می‌نمایند - و دوره قاجار هم یکی از آن دوره‌ها بود - مجال یافت که آمادگی مردم ایران را کُند یا کم حاصل

کند. یکی از این مشکل‌انگیزها، چیرگی هیجان و احساس بر تفکر سلیم بوده است.

با اینهمه، و با همهٔ دوگانگی فرهنگ ایران که مانند کرهٔ ماه است: یک نیم‌رخ روشن دارد و یک نیم‌رخ تاریک، و با قبول این اصل که والاترین اندیشه‌های بشری در آن هست، و خرافی‌ترین نیز؛ باز هم مهم‌ترین عاملی که این کشور را بر سر پا نگاه داشته، فرهنگش بوده. مهم‌ترین عاملی که به مردمش خوشبختی و بهجت، اندوه و مصیبت هر دو ارزانی داشته، فرهنگش بوده، و امروز نیز باید با آن بسیار با احتیاط روبرو شد، که راه‌گشا باشد، نه راه‌بند.

این فرهنگ، یا بازمانده، یا ته‌نشین - هر نامی بر آن بگذاریم - از مسامات مغز فرد فرد ایرانی بیرون تراویده است، به بهای خون دل، مشقت، تلاش، آرزوهای به ثمر رسیده یا بر باد رفته... و هست و نیست تاریخی او را تشکیل می‌دهد.

ایرانی در وضعی از تاریخ قرار گرفت که ناگزیر شد از بسیاری از چیزها چشم‌پوشد، اقتدار سیاسی خود را در یک کفهٔ ترازو بگذارد و آن را با مقداری دست‌آورد فرهنگی تاخت‌بزنند. اگر یک‌چنان دوران پرحادثه و پرکشاکش تاریخی را نگذرانده بود، یک چنین دست‌آوردی به‌دست نمی‌آمد. به هر حال، شده است آنچه شده. اکنون این گوی بلورین - نیمه‌ای روشن و نیمه‌ای تاریک - که تبلور گنش و واگنش‌هاست در دست ماست، و باید ببینیم که آیا می‌توانیم کسی باشیم که «اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد»؟

یک مثال بگویم: اینکه در قرن نوزدهم - یعنی قرن استعمار - ایران از استعمارزدگی مستقیم در امان ماند، در حالی که سرزمین‌های پیرامون او،

و نزدیک به تمام کشورهای مسلمان تحت سلطه خارجی درآمدند، جای کنجکاوی و تأمل دارد. کسانی رقابت روس و انگلیس را علت آن دانسته‌اند، ولی این کافی نیست.

به نظر من اعتبار تاریخ و فرهنگ گذشته ایران، قدرت استعماری را به فکر وامی داشت. هیچ یک از کشورهای استعمارزده، خصوصیتی را که ایران داشت، نداشتند، که از قدیم ترین دوران تاریخی یکی از قائمه‌های جهان باشد، با یونان و روم باستانی برابری یا برتری کند، از قرون وسطی به بعد آثار فکریش در اروپا شناخته بماند، و به هر حال جزو چند کشوری باشد که در کمتر زمانی از صفحه اول تاریخ جهان غایب مانده‌اند.

عامل دیگری نیز بود که آن نیز به فکر وامی داشت، و آن روح استقلال جوی ایرانی بود که در لحظه مناسب فرا می‌رسید. مقاومت جنوب در برابر انگلیس‌ها و جنگ ایران و روس در شمال، نشانه‌ای بودند. جنگ ایران و روس در میان دو نیروی نابرابر، گرچه منجر به ترکمانچای و گلستان شد، باز هم شکست فاتحانه بود، زیرا بدنه کشور باقی ماند.

این روح مقاومت نیز از عصاره فرهنگ ایرانی مایه می‌گرفت. ما اکنون در برابر این سؤال هستیم که با فرهنگ گذشته خود در چه حال هستیم. آیا به آن وابستگی داریم؟ آن را رها کرده‌ایم؟ یا راه میانه‌ای در پیش است؟ ظاهراً هیچ یک.

باید گفت چند دهه است که این ملت نسبت به موضوع قدری حالت متزلزل داشته است: نشسته‌ام به میان دو دلبرو دو دلم!... آرزوی نوشدن در او بوده ولی نمی‌توانسته است از سنت‌های ریشه‌دار خود هم دست

بکشد. آنگاه که یک چنین حالت دودلی پیش آید، و ملت هم در یک دوران برزخی، قدری آسان گیر و خواب آلوده شده باشد، خواه ناخواه گرایش پیدا می کند که از هر دو فرهنگ - داخلی و خارجی - جنبه سهل و سرگرم کننده و زرق و برق دارش را بگیرد، و عمقش را رها کند.

بنابراین، اکنون چون از خود پرسیم که از این بابت در چه وضعی هستیم، جواب چندان دلگرم کننده ای نخواهیم یافت.

جوانان و دانشجویان ما از فرهنگ کشور خود خیلی کم اطلاع دارند، و آنچه هم به گوششان خورده، سطحی و مغشوش بوده و نتوانسته است مرکوز ذهن بشود.

تربیت ذهنی، و کتابهای درسی و رسانه ها بهیچ وجه رسائی نداشته اند.

به همین نسبت افراد کارشناس و متخصص، چون طبیب و مهندس و فن مدار و عالم، آنان نیز خارج از حیطه تخصصی خود، مجال و رغبت برای آشنایی با پایه های فرهنگی نیافته اند، در حالی که برای اینان که مؤثر در سرنوشت کشور هستند، یک حداقل اطلاع در این باره، نه تفنّن و زینت، بلکه ضرورت است.

البته کوشش تک تک و پراکنده هست؛ بخصوص بعد از ۲۲ بهمن ۵۷ کنجکاوی نسبت به شناخت کشور افزایش پیدا کرده است، ولی زمینه مناسبی در کار نبوده که بتوان این کنجکاوی را جوابگو شد.^۱ من گمان

۱. نمی خواهم پیشنهادی را که در گذشته داشته ام تکرار کنم، خلاصه اش آن بود که در جستجوی یک راه حل موقت و مقطعی خوب است لااقل صد جلد کتاب ساده درباره بزرگان فرهنگ ایران، و صد جلد با همان خصوصیت درباره برجستگان فرهنگ جهان تألیف گردد و در دسترس عموم قرار گیرد. نیز کنفرانسهایی راجع به مسائل پایه ای فرهنگی ترتیب داده شود که علاقه مندان بتوانند در آنها شرکت جویند.

می‌کنم که جوان هر چه خوب درس خوانده باشد، و شخص، هر چه در رشته خود متخصص باشد، اگر نداند که متعلق به چه کشوری است، و سرزمینش چه پایه‌ای در تمدن جهانی داشته و دارد، و ضعف‌ها و قوت‌هایش چیست، نخواهد توانست آگاهانه وظیفه خود را در جامعه انجام دهد. نخستین معرفت هر فرد، آگاهی به ماهیت وجودی سرزمینش است، وگرنه تا آخر عمر مانند مسافر در آن خواهد زیست. اندکی بعد خواهیم دید که عدم آشنائی با فرهنگ ملی، راه را بر جذب فرهنگ‌های دیگر نیز می‌بندد، زیرا فرهنگ ملی دالانی است برای ورود به هر فرهنگ دیگر.

برای آنکه بتوان فرهنگ را در جامعه کارساز و فعال کرد، شرط اولش آن است که از سیاست و تبلیغ روز برکنار بماند. البته فرهنگ خود عین سیاست است، ولی نوع سیاست آن با سیاست روز فرق دارد. او روح و جوهر سیاست است، بخش ماندنی سیاست؛ نه گذرا و اشتباه‌پذیر. فرهنگ، واقع‌بین، روشن‌بین، دوربین و بی‌طرف است، و به همین علت توانسته است لطافت و فخامت و استقامت خود را طی قرن‌ها حفظ کند؛ وگرنه، اگر به سیاست وابسته می‌شد، با رفتن هر امیر و هر سلسله، آن نیز صحنه را ترک می‌کرد.

موضوع دیگر، طرز عرضه کردن فرهنگ است. اگر بخواهیم، آنگونه که تاکنون بوده است، آن را به نحو ناپالوده به جلو بکشانیم، چه بسا که به صورت یک متاع مندرس جلوه کند که به درد تقاضاهای روز نخواهد خورد. این طرز عرضه کردن روش شکست خورده‌ای است. دلیلش عدم رغبتی است که جوانان ما تاکنون نسبت به خاقانی، بیهقی، غزالی و ملا صدرا و... نشان داده‌اند و از ابن سینا و بیرونی و رازی و

سهروردی هم جز نامی نشنیده‌اند. اگر از چیز اندکی خوانده‌اند، برای نمره گرفتن بوده است. در مقابل، برشت و مارکوز و کامو و پوپر و همینگوی را خیلی بیشتر می‌شناسند. طبیعی‌تر دیده‌اند که جوابهای زندگی خود را از آنان بشنوند. زیرا آنچه به دنبالش می‌گردند، یافتن راهی است که بتواند آنان را در قالب دنیای امروز بگذارد. تصوّر می‌کنند که جوانانی که در مغرب زمین یا ژاپن این کتابها را خوانده‌اند، کلید در زندگی را یافته‌اند. ما چگونه بتوانیم اینان را قانع بکنیم که فرهنگ ما نیز چیزهای زنده‌ای دارد، و فرنگی‌ها همیشه برحق نیستند، و گذشنگان ما هم از گفتن آنچه بشر توانایی دریافت آن را داشته است، بازمانده‌اند.

اگر ما در علم و فن به اندازه آنان جلو نرفته‌ایم، دلیل بر آن نیست که در شناخت ماهیّت زندگی عقب‌تر باشیم. این را باید فهماند و روشن کرد که تاکنون نشده است.

یک علت شکست آن بوده است که ما ادبیّات و فکر را در ظرف زمانی و تاریخی‌شان نگذارده‌ایم. از طرح موجباتی که زمینه‌ساز هر اثر و فکر است، پرهیز داشته‌ایم. چرا فکر صوفیانه پدید آمد؟ اندرزا در چه جامعه‌ای ضرورت گفتن می‌یافته‌اند؟... این چرا را توضیح نداده‌ایم. بنابراین جوانان فکر می‌کنند که چون دنیای امروز سازمانی و برنامه‌ای شده است، دیگر این حرفها کاربرد ندارد و باید به دور انداخت. دیگر کسی امروز برای آب‌دادن یک سگ تشنه کلاه خود را دلو نمی‌کند (بوستان سعدی). اندیشه‌های پایه‌ای که در جهان پدید آمده‌اند، متعلّق به هر زمان که باشند، کهنه‌شدنی نیستند، منتها باید آنها را در هر لباسی شناخت. آنچه مهم است آن است که دید شناسا ایجاد شود. باید لایق این دید شد.

آیا هومر و شکسپیر و راسین و مولیر و دانته و پوشکین که همگی از

کشورهای صنعتی هستند، از جانب مردم خود خوانده نمی‌شوند؟ و هر روز برای راهبرد زندگی از آنها الهام گرفته نمی‌شود؟ سرنشینان سفینه فضائی، در فضا شعر گذشتگان می‌خوانند، و به موسیقی بتهوون گوش می‌دهند، و از آنها قوّت قلب می‌گیرند.

جوانهای غربی مکلف‌اند که در دوره دبیرستان با آثار بزرگ آشنائی پیدا کرده باشند. نه تنها مدرسه، بلکه مطبوعات و تلویزیون و تأثر آنها را در این راه کمک می‌کنند. یک طبیب یا مهندس فرهیخته، در یک کشور صنعتی، تنها در لاک تخصّص خود منزوی نمی‌ماند، و خود را از آشنائی با آن مقدار فکر و فرهنگ اولیه، که از واجبات است، محروم نمی‌دارد. البته این آثار طوری عرضه می‌شوند که عناصر زنده در آنها به نمود آید. توجّه و احترام به آثار گذشته، بهیچ وجه مغایر با روشنفکری و امروزی بودن شناخته نمی‌شود.

یک جامعه زنده همه چیز را در حدّ خود به کار می‌گیرد. کهنه و نو فقط برحسب ارزش خود پایگاه می‌یابند. مهم توانائی ارزش‌گذاری است. بسیاری از نوهای قطور هستند که در ارزش با چند خطّ اثر کهن برابری نمی‌کنند.

علّت دیگر کم‌توجهی جوانان به سرمایه فکری گذشته، پافشاری در قضاوت درستی است. منظور آن است که بنا به آموزش و عرفی که به ما داده شده، گرایش پیدا کرده‌ایم که چیزی را یا درست رد کنیم و یا درست قبول، و اگر قبول کردیم چه بسا که آن را بر مصطبه تقدّس بنشانیم. مقدّس جز در قلمرو مذهب برای بشر توجیه ندارد، و هیچ متفکری به دنیا نیامده که مصون از نوعی نکته‌گیری و انتقاد باشد. بی‌توجهی به این اصل، راه را بر موشکافی و تحلیل می‌بندد.

جوان امروز که اندکی با دید علمی آشنا شده است، توقع دارد که در شئون فکری و ذوقی نیز با چون چرا و برهان روبرو گردد.

مشکل دیگر آنکه در سنت فکری ایران، دید اشراقی و شاعرانه بر فکر استدلالی غلبه داشته است.^۱ نتیجه آنکه تلقی شاعرانه بیش از حد لازم وارد شئون مختلف زندگی گردیده و فضای فکری را انباشته است؛ آن هم نه با آثار بزرگ و اندیشه‌زای، بلکه با قافیه اندیشی‌های درجه دو و سه، و یا بافته‌های ماوراء درک که شعر بی در و پیکر خوانده می‌شود.

برای مثال، گمان نمی‌کنم که در هیچ یک از رادیو و تلویزیون‌های دنیا، طبعی شبانروز آنقدر شعر خوانده شود که در کشور ما، آن هم با انتخاب و بیانی که هرگز با غنای ادبی کشور متناسب نیست.

برای آنکه ذهن، انسجام و هنجار را از دست ندهد، لازم خواهد بود که تقارنی در میان دو نوع تفکر اشراقی و عقلانی پدید آید و یکی جا را بر دیگری تنگ ندارد.

نتیجه‌ای که از این مقوله خواستم بگیرم این است که بیاییم بر سر این حسابرسی بزرگ که «چه داریم و چه نداریم؟» این حسابرسی باید از فرهنگ شروع شود. بی جهت نبود که رأی‌دهندگان ۲ خرداد با شم خاص خود این موضوع را درک کردند و به اولویت و نویدهای فرهنگی رای دادند.

اگر قبول داریم که گرهی در کار است: در اقتصاد، در اجتماع، اداره و سایر شئون؛ بپذیریم که تا گره فرهنگی باز نشود، نه اقتصاد رونق می‌گیرد، نه تورم می‌خوابد، نه جرم کاهش می‌یابد، نه تعاون و همکاری

۱. توضیح مطلب را در مقاله «اندیشه گراینده به اشراق و اندیشه گراینده به خرد» آورده‌ام (کتاب ایران و تنهائیش).

و اعتماد در میان مردم راه پیدا می‌کند. همه در انتظار آن مسافر بزرگ هستند.

۲- تهاجم یا ورزش؟

در کنار فرهنگ ملی، یک فرهنگ جهانی هست که سیران دارد و می‌تواند به سرزمین‌های دیگر راه پیدا کند. آیا این تهاجم است یا ورزش؟ اگر فرهنگ را در معنای اصیل خود، جوهره‌ی کوشش نجیبانه و مثبت بشری بگیریم، صفت «تهاجم» نمی‌تواند درباره‌اش صدق کند. آنچه بتواند زیانبار یا مزاحم باشد، آن فرهنگ نیست، بلکه «شبه‌فرهنگ» یا آموخته‌های غریزه‌نوازی است که فرد و جامعه هر دو را آفت زده می‌کند. فرنگی‌ها خود آن را Counter Culture خوانده‌اند، که می‌شود «پاد فرهنگ» ترجمه کرد.

این «پاد فرهنگ» از طریق رسانه‌های فضایی، مطبوعات و ارتباط‌های انسانی به هر گوشه از جهان راه پیدا می‌کند، ولی دو سر دارد: یک سر ورودکننده و یک سر پذیرنده. بعضی کشورها این زمینه را در خود دارند که آن را پذیرا شوند، چه بخواهند و چه نخواهند.

آیا می‌شود به جبهه‌ی هوای مدیترانه، عربستان، یا سبیری گفت که به آن سو مرو؟ ابرها نیازی نمی‌بینند که به جانب اسکاتلند یا ایسلند حرکت کنند، به سوی سرزمین‌های تشنه می‌روند. همین‌گونه‌اند بادهای گرم‌آباد که مقصد طلب‌کننده خود را می‌جویند.

ایران با آنکه کشوری بوده است بر سر چهارراه، و در معرض ورزش‌های گوناگون، با این حال، تا این اواخر کمتر در چالش فرهنگی قرار گرفته بوده است. در دنیای گذشته فرهنگ چین و هند و حتی روم و

یونان کم و بیش از یک ریشه بودند، و در عرض هم حرکت می‌کردند. ولی فرهنگ صنعتی غرب عالم دیگری داشت؛ زندگی را همراه با ابزار می‌کرد، و ابزار اندیشه خاص خود را می‌آورد.

به این صورت، هر جا ابزار رفته است. مقداری از اندیشه غربی هم با آن همراه بوده، و چون چنین بوده، دیگر شرق نتوانسته است به حال خود واگذارده شود. در این جا تفکیک میان خوب و بد و گرفتنی و ناگرفتنی چندان آسان نبود. انسان شرقی بر سر این دوراهی قرار گرفت: هم می‌خواست خود بماند و هم می‌خواست غربی مآب شود. جاذبه راه و روش غرب به گونه‌ای نبود که او را آرام گذارد.

این آمیختگی نزدیک صد سال است که مهمان ماست، و هر چه جلو آمده بر غلظت آن افزوده شده است. فرهنگ غرب اکنون دیگر با زمین سفر نمی‌کند، ماهواره و اینترنت در اختیار اوست.

دگرگونی اقتصاد، دگرگونی دیدگاه پدید می‌آورد. کسی که در اقصا نقاط ده سوسیسی یا مرغ یخ‌زده ماشینی، همراه با دستمال کاغذی به کار می‌برد، دیگر همان شخص نیست که سفره گرده نان و پیاز جلویش می‌گذاشتند.

در گذشته، خودش یا پدرش پیاده به دنبال الاغ راه می‌افتاد، ولی اکنون چه بسا «بوئینگ» یا «توپولف» سوار می‌شود، هر چند هنوز هم سفره‌بندی و آتش‌گردان و قرمه خود را به داخل هواپیما می‌برد.

از این مهم‌تر، این شخص ترانزیستوری در کنار خود دارد و به خبرهای آن سر دنیا گوش می‌دهد، و احیاناً شب جلو تلویزیون می‌نشیند، و به جای چپ سیگار «بهمن» دود می‌کند.

آیا این حالت برزخی بر او تحمیل شده و یا برعکس، او در صف

ایستاده تا آن را به دست آورد؟ وقتی پنیر و کره دانمارک، آنتی بیوتیک بایر، عینک زیمنس و موتور یاماها به کار می برد، نمی شود توقع داشت که فکرش قدری متفاوت با پیش از سر و کار یافتن با اینها نباشد.

اکنون این سؤال را پیش می آوریم که «تهاجم فرهنگی»، که از ناحیه غرب صورت می گیرد، چگونه می توان متوقفش کرد. اگر آن را یک عارضه بشناسیم، در مقایسه با بدن بیمار، باید مقاومت بدن را افزایش دهیم، و آن راهش آن است که باروئی از استحکام و استعلاّی فرهنگ داخلی در برابرش برافرازیم.

نخست یک بررسی مقدماتی لازم دارد که این موارد روشن شود:

۱- مردم ما، و بخصوص جوانان، چه می خواهند و به چه نیاز دارند؟

۲- آنچه می خواهند چه مقدار آن پذیرفتنی و چه مقدار آن

ناپذیرفتنی است؟

۳- آنچه مشروع است چیست و چگونه می شود در اختیار گذارد؟

۴- در برابر آنچه ناپذیرفتنی است، چگونه می شود به دفاع

برخاست؟

و اینها نیز خود دارای مراحل هستند:

الف - نخست این اعتماد حاصل شود که ملت می تواند روی پای

خود بایستد، یعنی به فرهنگ خود متکی باشد.

ب - ذخائر فرهنگ ملی بقدر کافی نیرومند است که بتواند این اتکاء

را تأمین کند.

پ - کیفیت فرهنگ ملی این مقدار حالت زنده و منعطف دارد که

بتواند با نیازهای دنیای امروز، با افزودگی جمعیت و با همقدمی با دانش

زمان، دمساز بماند.

برای رسیدن به این منظور لازم خواهد بود که:

۱- بررسی همه‌جانبه‌ای از فرهنگ گذشته کشور صورت گیرد و کاه و دانه از هم جدا گردد. در غنای این فرهنگ تردیدی نیست، حرف بر سر انتخاب است.

۲- وضع خاص ایران در دنیای کنونی به ارزیابی گذارده شود.

۳- زمینه لازم برای روبرو شدن با فرهنگ و «پاد فرهنگ» جهانی فراهم گردد.

این زمینه دو وجه دارد:

الف - اقتصادی و مادی.

ب - اجتماعی و اخلاقی.

نخست وجه اول: در امر اقتصاد منظور آن است که یک روش توجیه‌پذیر در کار باشد: یعنی روشن باشد که روبه چه راهی دارد: سرمایه‌داری، سوسیالیسم‌گرایی، و یا تلفیقی و بینایی؟ وارد این بحث که کدام مناسبتر است نمی‌شویم، ولی می‌دانیم که در هر یک باید رعایت تعادل ملحوظ بماند.

خروج از تعادل سرگیجه می‌آورد، بخصوص برای کشوری چون ایران که ادعا دارد که به «مردم» می‌اندیشد و قصد پروار کردن قوچ‌های تکاثری ندارد. در این صورت دیگر عروسی‌های چند میلیونی با هزینه‌های سرسام‌آور، حلقه‌های گل و فیلمبرداری و آرایش صد هزار تومانی عروس، معنی نخواهد داشت، آن هم برای آنکه دو سه ساعتی مدعوین دور میز بنشینند و آهسته با هم حرف بزنند، و بخورند و برخیزند و بروند، مثل اینکه به مجلس سرسلامتی آمده بودند؛ و آنگاه در مقابل،

یک بازنشسته محترم دولت پول نداشته باشد که روزنامه بخرد^۱، و یا یک دانشجو حسرت قدری میوه تابستانی در دلش بماند.

موضوع دیگر بی تفاوتی در مصرف است که دوسویش اسراف و عسرت است. اعلام رسمی شده است که ایرانی با نفوس شصت میلیونی خود، باندازه یک جمعیت هفتصد میلیونی مصرف انرژی دارد، و این حاصلش چیست؟ لاقلاً در تهران که ما ناظرش هستیم، تولید دودهای سرطان‌زا و تنگ تنفس.

همین گونه است مصرف آب و نان و کاغذ. آیا گفته نشده است که ۳۰٪ نان فروخته شده - یعنی معادل مبلغی که ارز برای خرید گندم می‌رود - به دور ریخته می‌شود؟

کشوری که آنهمه مشکل برای تهیه کاغذ دارد، گمان می‌کنم که در ریخت و پاش کاغذ نمونه باشد. نگاه کنیم به تعداد نشریه‌های نمایشی که هر مؤسسه و هر اداره و هر نهاد و هر دانشکده یک «بولتن» یا مجله برای خود دارد. حالا چه مطالبی در آنهاست و چه کسی می‌خواند و چند نفر می‌خوانند، بماند. به نظر می‌رسد که اکثراً با یک واسطه، از چاپخانه به چرخ «نمکی» می‌روند. از سوی دیگر مجله‌های رنگارنگ خصوصی، اکثراً با مطالب مشابه، مکرر یا مندرس، و این در حالی است که تیراژ معمول کتاب در کشور در سه هزار نسخه متوقف است. البته در کنار آنها کتابهایی هستند که سی هزار و چهل هزار چاپ می‌شوند و در انبارها

۱. یکی از این بازنشستگان در نامه‌ای به من نوشته بود: «وُسعم اجازه نمی‌دهد تا هر روز روزنامه بخرم. فقط شنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها «اطلاعات» می‌خرم. کارمند بازنشسته کشوری هستم؛ حدود ۳۲ سال به دولت خدمت کردم، حال با داشتن زن و سه فرزند بی‌کار و محصل، فقط ۲۱۰۰۰ تومان حقوق می‌گیرم و تازه مستأجر هم هستم، «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!».

خاک می‌خورند.

مثال دیگر: من نمی‌دانم که پخش برنامه از تلویزیون، هر دقیقه چه مبلغ هزینه می‌برد. گمان می‌کنم که سنگین باشد. اگر دقت کنید می‌بینید که با صرف نصف وقت، می‌شود همان حرفها را زد. چه در سریال و نمایش، چه در گفتارها، از بس تائی و تکرار و اضافه‌گویی در کار است. در هر شائی از شئون این چنانی که نگاه کنید، می‌پندارید که ایران با اینهمه ریخت و پاش، ثروتمندترین کشور دنیاست. البته گاهی از دروازه تو نمی‌رود، و گاهی از چشمه سوزن تو می‌رود.

چند شغلی بودن عده‌ای اندک و بی‌کاری گروهی انبوه، آشکارتر از آن است که احتیاج به توضیح داشته باشد. این بود چند مثال که مشتی بود از خروار.

همه اینها می‌نماید که بازگردانیدن مزاج کشور به اعتدال، الفبای کار است. نابسامانی اقتصاد و امور مادی (مسکن و غیره...) تأثیرگذار در رابطه اجتماعی می‌شود. گمان نمی‌کنم که تا شخصیت انسان از لحاظ تربیت و اخلاق آمادگی پیدا نکرده، بشود به مقاومت او در برابر «تهاجم فرهنگی» اطمینان کرد. در این باره وارد جزئیات نمی‌شویم که حدیثش مفصل است. از دوسه قلم اسم ببریم:

یکی رواج بی‌اعتمادی است که از یک سو هزینه هنگفتی بر دوش دولت می‌نهد، تا بتواند سوراخ سنبه تقلب‌ها را بگیرد، از سوی دیگر زندگی افراد بر اثر آن پر خرج، تلخ و ناگوار شده است. از لحاظ دولت، چنانکه می‌دانیم، حجم هنگفتی از کاغذبازی در کار است که یک علتش همین بی‌اعتمادی است. فقط دقت کنید در میزان کاغذی که در روز صرف گرفتن «فتوکی» می‌شود. در دکه‌های فتوکی همیشه صف است و

مشتریان با بی حوصلگی و تنگ خُلقی منتظر نوبت می ایستند. یک سر و کار جزئی با اداره، جان مراجعه کننده را به لب می رساند. دولت هم در این سختگیری یک استدلالش آن است که می خواهد جلو تقلب را بگیرد. از جهتی حق با اوست، ولی از سوی دیگر، بافت خود او طوری است که تقلب را تشویق، و گاهی ناچار می کند. گمان نمی کنم که در میان راست ترین و پرهیزگارترین افراد، کسی را بتوان یافت که در زندگی روزمره چند بار مجبور به تقلب نشده باشد. یک نگاه بر صحنه عمومی، چگونگی وضع را می نماید: هیچ کس به قول هیچ کس اعتماد ندارد. هر معامله جزئی باید چارمیخه شود، و باز هم چه بسا که مقداری دوندگی به دنبال بیاورد. نصف اتوموبیل هائی که در شهر می دوند، با اعتماد و حساب و کتاب بیشتر، می توانستند ندوند.

موضوع دیگری که کم کسی به آثار آن متوجه است، ولی بسیار خطرناک، بسیار عمیق است، فاصله میان گفتار و واقعیت است. گفتار در نزد بشر ادای مقصود می کند و باید کم و بیش با عمل مطابقت بیابد، ولی گوئی این مأموریت ذاتی او بکلی فراموش شده است. چگونه است که یک نانوایک نان مجانی به کسی نمی دهد، ولی زبانش را به ارزان ترین نرخ رها می کند، در حالی که گاه آثاری از این زبان پدید می آید که به بیشترین بها تمام می شود؟ نانوایک کاسب می گوئیم نمی دانند. آیا روزنامه نویس و خطیب و کارشناس و روشنفکر هم نمی دانند؟

غالباً در امور مهم هم، چون مسائل انسانی و مملکتی و ارزش گذاری فکری و ادبی، همین جدائی کلام از مفهوم و واقعیت دیده می شود و آثار سوء بسیار برای فرد یا اجتماع به بار می آورد. این معنا که زبان نماینده اندیشه و اندیشه، نماینده شخصیت انسان است، کمتر مورد نظر است.

ارزان فروشی چیزی که بسیار گرانبهاست، نشانه آن است که قاعده ارزش‌ها به هم خورده است، و چون قاعده ارزش‌ها به هم بخورد، چگونه بشود انتظار داشت که مردم بتوانند فرهنگ و ضد فرهنگ را از هم تمیز دهند؟

گاهی این علائم نشان داده می‌شود که کسانی کشور را همان کشور صد و پنجاه سال پیش می‌پندارند، با یک جمعیت پراکنده، قانع و زبان بسته، که شاه را سایه خدا می‌دانست و یک حاکم و چند مأمور کافی بود که شهری را اداره کنند. در حالی که امروز هر سرزمین یک کانون بالقوه افروزش است. انسانی که بفهمد و نتواند، انسان خطرناکی است، زیرا آنگاه که بتواند، دیگر آنکه بوده نخواهد بود.

ایرانی به عنوان ملتی کهنسال و ذاتاً نجیب، دارای یک تهنندی فرهنگی است، ولی چون ادامه زندگی و تأمین معاش خانواده در رأس امور است، اگر ضرورت ایجاب کند این فرهنگ را به پشت سر می‌اندازد، بنا به این دلیل ساده که آن را کارساز ندیده، یا مزاحمش دیده.

می‌دانیم که دنیای جدید از صورت فردی بیرون آمده و سازمانی شده است. باید سازمان اجتماعی جامعه را به راه برد؛ اخلاق فردی دنباله‌رو آن خواهد ماند و در برابر ضعف سازمان از تأثیر خواهد افتاد.

نتیجه‌گیری این مطلب آن است که در برابر «تهاجم فرهنگی» یا به عبارت دیگر «پاد فرهنگ» راهی نیست جز آنکه یک ملت از لحاظ شخصیتی و بلوغ به پایه‌ای برسد که بتواند مصونیت در خود ایجاد کند. آب وقتی گودالی دید به سوی آن سرازیر می‌شود، باید از «گودالیت» بیرون آمد. مولانا جلال‌الدین در دید عرفانی خود مردم را به دو گروه پخته و خام و تندرست و بیمار تقسیم کرده است، که تندرست از پرهیز

معاف است:

صاحب دل را ندارد آن زیان گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست طالب مسکین میان تب در است
(مثنوی، ۱-۱۶۰۳-۴)

چه باید کرد که این بلوغ و مصونیت حاصل شود تا بتوان از این تندباد (که در قرن بیست و یکم از این هم تندتر خواهد شد) در امان ماند؟ داستان پیچیده و مفصلی است.

اگر امکان پذیر باشد، این کار باید به کمک هماهنگی ندای عقل با ندای زمان صورت گیرد، و برای این منظور بهترین خصائل قومی به پویش فراخوانده شود.

ندای عقل حاصل می شود از مجموع تجربه های گذشته، تذکر تاریخی، جنبه های مثبت آثار فکری و ادبی - که آنها نیز چکیده تجربه های ممتد هستند - همراه با شناخت طبیعت زندگی.

ندای زمان همان است که مقتضای دوران را دربر دارد، بدان معنا که هر زمان خود آن است، نه گذشته و نه آینده و باید حقش را ادا کرد.

دنیای غرب چه دنیائی است؟

اکنون بیائیم بر سر این موضوع که از دنیای غرب چه چیزهایی می شود آموخت، و از چه چیزهایی پرهیز کرد، و یا پند و عبرت گرفت. می دانیم که آنچه غرب، و بطور کلی دنیای صنعتی به آن معروف است، وجود علم و اکتشاف و انتظام اجتماعی و قانون است، که نزدیک به همه کشورهای دیگر جهان رو به آن دارند و از آن بهره می گیرند، حتی کشورهای سوسیالیستی دیروز. ولی غرب خود بی شک دارای

خصوصیات متعارضی است. از یک سو دانش طلبی را دارد و نظم و جدّی بودن و پرکاری و کنجکاوی و نظافت و دقّت و وجدان کار و عطش پیشرفت... که مُنجر شده است به اکتشافات حیرت‌انگیز علمی و فنّی و آبادانی، مصداق این بیت ناصرخسرو:

درخت تو گر بار دانش بگیرد به زیر آوری چرخ نیلوفری را

چون به مجموع این اختراعات نگاه کنیم، از کوچک‌هایش چون تلویزیون و فاکس، تا راه یافتن به مشتری و مریخ، و آنهمه کشفیات پزشکی، و گسترش دامنه شناخت انسان در زمینه‌های مختلف، هر یک را شبیه به معجزه یا جادو می‌بینیم.

از سوی دیگر، بعضی علائم خُلُق در غریبان دیده می‌شود که نتیجه تمدّن صنعتی است، و مشکلاتی در جهان فراهم آورده، که مورد قبول طبایعی که به گوهر انسانیّت اعتقاد دارند، نمی‌باشد.

خوب، این خصوصیات دوگانه در برابر است، که جنبه‌های منفی آن مورد تصدیق و افشاء خود غربی‌ها هم هست. از صفات خوب آنان یکی هم این است که چیزی را پنهان نمی‌دارند، لااقل گروهی از متفکران‌شان به کمبودهای جامعه خود معترف هستند، و آنها را گوشزد می‌کنند، ولی وضع طوری است که دفع آنها در معارضه با رها کردن بعضی امتیازهای دیگر قرار می‌گیرد، که به آسانی نمی‌توان از آنها چشم پوشید.

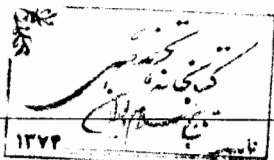
ماهیت اقتصاد غرب به گونه‌ای است که اگر از روشهایی که تاکنون دنبال می‌کرده، دست بردارد، یعنی چشم‌پوشی از استثمار و استیلا، رفاه مردمش را در معرض خطر قرار داده، بر تعداد بیکارانش افزوده، حتّی پیشرفت علمی خود را به علّت کمبود سرمایه دستخوش فتور کرده است.

اکنون که در آستانهٔ قرن بیست و یکم هستیم، خوب است از خود بیرسیم قرنی که ما در آن زندگی کرده‌ایم، چگونه بوده است؟ بی‌تردید شگفت‌ترین قرن‌ها بوده است. در به کار افتادن هوش و تلاش و چاره‌جویی بشر نظیری برای آن دیده نشده است. دست‌آورد چند هزار سالهٔ علم و فن حتی با یک دورهٔ پنجاه سالهٔ آن برابری نمی‌تواند کرد. هیچ‌گاه انسان تا این پایه گستاخ نبوده که بخواهد تا حدّ اسطوره فرارود و همهٔ مسائل زندگی را با مغز خود حل کند. هیچ‌گاه انسان آن اندازه جسارت نداشته که بخواهد آسمان را به زمین بکشد و انتظاریها و مسئلت‌هایی را که از او داشته، در همین خاک ناقابل به دست آورد. باید این دوران را «غرور خاک» نامید.

ولی انتقام آسمان یا طبیعت به این صورت بوده که با همهٔ معجزه‌کاریهای اقلیم علم، در زمینهٔ فرهنگ و فضیلت ذرّه‌ای پیشرفت برای آدمیزاد حاصل نشود. حتی عقب‌گرد هم بوده: دو جنگ جهانی - هولناک‌ترین جنگها - از این قرن سر برآورد. نام‌آورترین دیکتاتورهای، از نوع فاشیسم و استالینیسم مخلوق این قرن بودند؛ کامبوج، ویتنام، افغانستان، بوسنی و دهها سرزمین آشوب‌زدهٔ دیگر؛ بمب‌گذاری، هواپیماربایی، گروگانگیری، همگی از نوآوریهای قرن بیستم‌اند.

هیچ‌گاه فاصلهٔ میان علم و فرهنگ تا این پایه عمیق نبوده که در این قرن بوده. هیچ‌گاه بشر به اندازه‌ای که امروز می‌داند، نمی‌دانسته، و در عین حال، هیچ‌گاه فاصله‌ای چنین ژرف میان دانسته‌ها و جهت‌یابیش وجود نداشته.

هرگز اهورا و اهریمن، اینگونه ملموس و مرئی رودررو نبوده‌اند.



وقتی شبانگاه به این کرهٔ خاک نگاه افکنیم، می بینیم که تنها در این قرن بوده است که این زمین ظلمانی غرق نور می شود. آنهمه نظافت و رُفت و روب و شستشو صورت گرفته، در گذشته مردم یک دهم امروز به حمام نمی رفتند. اینهمه صابون مصرف نمی شد. دردها به کمک مُسکِّن ها، آنتی بیوتیک ها و جِراحی، کم ماجرا شده اند که هرگز چنین نبوده.

اکنون سرعت، مقدار زیادی واقعیت را جانشین تخیل کرده. انسان به جای تماشای ماه، بر خود ماه پای می نهد. اما از سوی دیگر که نگاه کنیم جنبه هایی می بینیم که حاکی از هوسرانی بی چون و چرای بشر است و این هدیه ها را نیز غرب به دنیا ارزانی داشته است، چند نمونه:

۱- اعتیاد به مواد مخدر: جنگ تریاک چین را به یاد آوریم، و اکنون آنچه در امریکای جنوبی و خاور دور می گذرد، و سراسر جهان را دربر گرفته. هر ساله میلیاردها دلار در این راه به گردش می آید و نتیجه اش بیماری و بیکارگی و اختلال مغزی است، همراه با جرم و جنایت. در گذشته هم بشر اندکی در صدد تحذیر خود بوده، ولی هرگز یک چنین دامنه همه جاگیر نداشته که کودکان را هم در چنبر خود گیرد.

در کنار آن نه کمتر زیانبار دود است، از سیگار و پپ و نظائر آن، که بنا به برآوردی که شده است در همین ایران روزانه نزدیک به یک میلیارد تومان به هوا فرستاده می شود. عوارض جسمانی آن که جای خود دارد.

۲- تبلیغات: این دیگر تحذیر روانی است که تأثیرگذاری آن قابل تقویم نیست. از لحاظ مالی، چه مبلغ در سال هزینه تبلیغ سیاسی و تجاری می شود، به برآورد در نمی آید. دنیا بی آن خیلی بهتر و آرام تر

می توانست روال خود را طی کند. اگر جنسی خوب بود، مردم بنا به تجربه آن را می خردند. اگر حکومتی یا حزبی خوب کار کرد، آن نیز از جانب مردم دریافت می شود، دیگر نیازی به گزافه و هیاهو نیست، و احياناً سخن پراکنی های سوهان روح.

مطبوعات نیز بخشی از معرکه تبلیغ را برعهده دارند و از طریق اعلان اداره می شوند؛ با تیراژهای عظیم، و گاه تا وزن دو کیلو، که قسمت اعظمش اعلان است. بر همین سیاق اند مجله های رنگی غریزه پرور. لحظه ای تصوّر کنید که اینها چه کاغذی می بلعند. برای تأمین این کاغذ باید درخت های جنگل را قطع کرد. شاخه های سبز به باطله زباله تبدیل می گردد، و تازگی هوا را می گیرد. ببینید چه چیز جای چه چیز می نشیند.

۳- آرایش و مُد: البته این هم ریشه در طبیعت بشر دارد، و از آغاز تمدن بوده است، ولی هزینه ای که امروز از بابت آن بر دوش جهان نهاده می شود، رقم سرسام آوری است. آنهمه عطر و مواد آرایشی و مُد لباس و نمایشگاه و مشاطگی و رنگ مو و جراحی پلاستیک، جز هوس، هیچ فایده دیگری را اِقتناع نمی کند. نه پیر را جوان می کند، و نه زشتی را زیبا. کسی منکر آرایش ملایم و آرام نیست که این می تواند بسیار کم خرج باشد، ولی نوع کنونیش با غلظت و افراطی که در آن به خرج داده می شود، نوعی اسارت و حتی اشمئزاز ایجاد می کند. گذشتگان به آن متوجه بودند که می گفتند:

ز من بنیوش و دل در شاهی بند که حسنش بسته زیور نباشد

(حافظ)

۴- اسراف و تعین های نمایشی: از زمانی که انسان وارد مرحله مالکیت شد، غنی و فقیر وجود داشته است، ولی در قرن بیستم دو تفاوت

عمده به میان آمد:

الف - گروه انبوهی از مردم این سؤال برایشان پیدا شد که کسانی که صاحب ثروتهای خارج از قاعده هستند، آیا حق دارند که داشته باشند؟
ب - ثروتها در معرض نمایش قرار گرفتند، و نمود آنها تا حدی با سخافت همراه بود.

در گذشته ثروت به صورت ملک بود، یا دام و خدم و حشم که عده‌ای از قبیل آن معاش می‌کردند، یا به صورت جواهر که پنهان بود. وسیله خرج کردن هم بیش از حد معینی میسر نمی‌شد. ولی اکنون یک پسر کارخانه‌دار می‌تواند سی اتومبیل داشته باشد، همراه با هواپیمای شخصی، قایق تفریحی، خانه در کشورهای مختلف، با صرف بزم‌ها و مهمانیهای گران‌قیمت، قمار و بُرد و باخت‌های کلان، همه اینها همراه با تفرعن. گاه خرج ثروت با حرکات غیرعادی همراه می‌شود، مثل آن زن آلمانی که میراث هشتاد و چند میلیون مارکی خود را بنا به وصیت برای چهارصد گربه‌اش گذارد. البته ترحم به حیوانات خوب است، ولی شفقت با هوسبازی فرق دارد.

نمایش ثروت از طریق «رسانه‌های گروهی» و یا تأسیسات خوشگذرانی و تجملی، در معرض دید عموم قرار می‌گیرد و این طبیعتاً برای ندارها تولید عقده می‌کند. از این‌روست که باندهای مافیائی، تروریستی و انتقام‌کشی جا به جا ایجاد شده است و روز به روز در حال گسترش است. دو نمونه‌اش یکی انفجار ساختمان دولتی «اوکلاهامای» آمریکا و رها کردن «گاز سمی» در مترو توکیو بود، که سه سال پیش به دست خود مردم این کشورها - که صنعتی‌ترین کشورهای جهان هستند - صورت گرفت. نتیجه‌اش مرگ عده‌ای بیگناه.

۵- رهامندی: پذیرش این اصل در تمدن جدید فرهنگی که انسان نباید به خواسته‌های خود دهنه بزند، مگر آنکه اجرای این خواست به جامعه زیان وارد آورد، آثار نامطلوبی به بار آورده است. در درجهٔ افراطیش نام آن را Permissive (رهامند) نهاده‌اند که بسیاری از ناهنجاریها را به دنبال خود آورده است: ولنگاری جنسی، رهائی عفاف، پوشش نارسا، هیپی‌گری ... و تردیدی نیست که اینها لطمه به تمدن و زیبایی و سلامت اجتماعی زده است. همانگونه که فقدان آزادی بد است، آزادی خارج از قاعده نیز اثر سوء خود را می‌گذارد.

به نظر نمی‌رسد که رها بودن تام و تمام امیال انسانی، موجب پیشبرد بشریت شده باشد. راه سومی است میان آزادی و قید، که آن بهره‌دهنده بوده است. انسان اگر تا به این مرحله رسیده و منشاء آنهمه آثار شده است، تنها برای آن نبوده که به خواسته‌های خود میدان داده، بلکه برای آن نیز بوده که بخشی از آنها را زیر پا نهاده. ناکامی به اندازهٔ کام برای سلامت بشر لازم بوده است.

البته حرف بر سر حسن انتخاب است. باید دانست که چه چیز را زیر پا گذارد و چه چیز را رها کرد. یکی از پدیده‌های نوظهور در غرب که می‌خواهند رسمیت به آن ببخشند، رسم «همجنس‌بازی» است که دیگر به صورت علنی درآمد، گروه متشکل تشکیل داده و حتی در انتخابات هم وزنه خود را به کار می‌اندازد. این یک روش کهن یونان باستان است، که آن زمان دلائل خاص خود را داشت، و چون از اوایل قرن بیستم یونان‌گرایی در اروپا جان تازه‌ای گرفت، شخصیت‌های صاحب نامی که «خلاف آمد عادت طلب» بودند، جواز احیاء آن را صادر کردند، و آنگاه با سرعت گرفتن عنان گسیختگی اخلاقی، جایی برای آن باز شد. در این

جا تناقضی نیز به چشم می خورد. جامعه غرب که آنهمه علم پذیر، طبیعت گرای و غریزه نواز است، این روش را که خلاف طبیعت است چگونه به چشم اغماض نگریسته؟ زیرا، در قانون طبیعت، رابطه جنسی باید میان دو جنس مخالف بمنظور ادامه نسل صورت گیرد، و نه نوع دیگر، و در این اصل همه جاندارها و گیاهان شریک اند.

اگر بگوئیم که آن در شرق نیز بوده، درست است؛ ولی ماهیت آن در شرق با آنچه اکنون در غرب می گذرد فرق داشته است. در شرق جدائی زن از مرد، فروبستگی اجتماع و رواج برده داری در دوران بعد از اسلام، این گرایش را در نزد کسانی از افراد جامعه رشد داد، و ادبیات فارسی را به آن آغشت. در حالی که در غرب، هیچ یک از این موجبات نبود، و تنها خستگی تمدن، راهش را هموار کرده است. در هر حال بُعدی که اکنون در غرب پیدا کرده، هرگز در جهان سابقه نداشته است.

و اما پوشش. می دانیم که لباس در آغاز تمدن برای دفاع در برابر عوارض طبیعی، یعنی سرما و گرما بود، بعدها جنبه آرایشی هم به خود گرفت. به نظر می رسد که پوشش مردان اولیه به گونه ای بوده است که مردانگی آنان را افزایش دهد و نرندگی آنان را به نمود بگذارد، چون پوست حیوانات درنده؛ اما پوشش زنان، برای جلب نظر مرد، می بایست با رنگ و نگار و چین و واچین همراه باشد، و زینت ها از سنگ های رخشان نیز به بدن آویخته می شد. البته نوع جامه با اقلیم و هوا نیز ارتباط داشته: در مناطق گرمسیری با پوشش کمتر و در مناطق سردسیری با پوشش سنگین تر. در هر حال، در هیچ شرایطی، بخصوص در مورد زنان، موضوع زیبایی و جلوه فراموش نشده است. از نوع اشتغال نیز باید یاد کرد. لباس می بایست طوری باشد که مانع کار کردن

نشود، بنابراین هر صنف آن را برحسب چگونگی کار خود انتخاب می‌کرد.

غرب که طیّ این دو قرن شیوع‌دهندهٔ مُدها و رسم‌ها بوده، سرزمین‌های دیگر را هم تحت تأثیر گرفته است. ورود زن به اجتماع در قرن بیستم که می‌بایست دوشادوش مرد حرکت کند، اهمیت تازه‌ای به لباس و آرایش او بخشید. لباس زنانه می‌بایست طوری باشد که زمینه مناسب برای تحرّک و کار فراهم کند، از سوی دیگر چون محور اصلی جامعهٔ غرب بر گردش اقتصاد بود، می‌بایست در چگونگی پوشش زن - که بیشتر در کارهای خدماتی حضور داشت - درجه جاذبیت نیز نقشی داشته باشد. در کشورهای صنعتی گرم شدن هوای تابستان، دستاویز شد که «نیم پوشیدگی» زن، به دو انگیزه کمک کند: سبکی و چابکی، افزایش نیروی جلب نظر. انگیزهٔ سوم نیز که از همه قدیمی تر بود وارد کار شد، و آن جلوه‌گری و حسن فروشی بود.

برای ارضاء این سه انگیزه دستگاه‌های مُدساز وارد کار شدند، و صنعت مُد، به عنوان یکی از پر رونق‌ترین، هزینه سنگینی بر دوش بشریت نهاد.

اکنون سؤال این است که با همهٔ خرج و زحمت، آیا این مُدهای هر ساله کمکی به زیبایی و آراستگی کرده است یا نه؟ گمان می‌کنم که جای حرف دارد. بخشی از احساس شوق و رغبت از جانب تخیل تأمین می‌شود، و اگر ناپوشیدگی بیش از حد شد، یا در جای خود قرار نگرفت، تخیل را کاهل می‌کند.

گذشته از این، مُدها علی‌الاصول به فراخور متناسب‌ترین اندام طرح‌ریزی می‌شوند، ولی چون نمی‌شود کسانی را هم که از این موهبت

بهره‌ناچیز دارند. منع کرد که از استفاده از آن محروم بمانند، تن‌های بی‌اندام خواه ناخواه زمینه رنج نظاره را فراهم می‌کنند. این منظره تابستانی در اروپا و امریکا فراوان دیده می‌شود که «مینی ژوپ‌ها» بر تن‌های چاق، بی‌قواره و احیاناً پلاستیک چشم‌انداز نامطبوعی ایجاد کند. روشن نیست که چرا درک نشده است که بطور کلی زانو عضو خوش‌ریختی نیست که آن را نمایان بگذارند، بخصوص اگر سهم‌بخشی تناسب در حق آن کوتاه آمده، یا گذشت عمر در آن به درازا کشیده باشد. واقعیت این است که زنهای تجدّدپرست آلت دست‌مُدسازان هستند، و آنان هر ساله با کوتاه و بلند کردن و تغییرات تفتنی - که هیچ بازدهی برای آن متصور نیست - سوراخی در اقتصاد جهان پدید می‌آورند، زیرا در سرزمین‌های غیر غرب هم چون این عقیده نزد بسیاری جا افتاده، که هر چه غربی بکند اشتباه‌ناپذیر و عین صواب است، پیروی از مُد نشانه پیشرفتگی دانسته شده است.

جوانان نیز از باد نوآوریهای غرب که از اصل «رهامندی» Permissiveness مایه می‌گیرد، در امان نمی‌مانند: نوع لباس، آرایش مو، حرکات، سیگار، موسیقی سبک، ولنگاری.... در این چند موردی که به عنوان نمونه برشمردم، تکیه‌ام بر عوارض بهداشتی و اجتماعی نبود، که آن بحث مفصل جداگانه‌ای می‌طلبد. تنها خواستم این یک جنبه را یادآوری کنم که اگر بشر از این هوسرانیهای گران‌قیمت دست می‌کشد، یا آنها را تا حدّ معقول فروود می‌آورد، سرمایه‌هنگفتی رها می‌شد که بتواند بسیاری از کمبودهای جهان امروز را جوابگو بشود. هم‌اکنون لااقل پانصد میلیون گرسنه در جهان وجود دارد. افریقا در فقر و بیماری می‌سوزد. محیط زیست بشر محتاج چاره‌جویی پرهزینه‌ای است. برای

آنکه دنیا چهره انسانی تری به خود بگیرد، هزار خرج واجب هست، ولی ما ناظریم که روزانه میلیاردها دلار در راههایی مصرف می‌شوند که نه به زیبایی، نه به تمدن و نه به آسایش کمک می‌کند.

یک چیز که در رأس همه کژمداریهاست - به علت آنکه ابعاد مصیبت بار گوناگون دارد - صنعت جنگ است. منظورم کارخانه‌های اسلحه‌سازی و سازمانهای جنگ‌آراست، که دامنه بسیار گسترده‌ای به خود گرفته‌اند، و بخش هنگفتی از دسترنج بشریت را می‌بلعند. این، نیز از پدیده‌های قرن بیستم، و ره‌آورد دنیای صنعتی است.

هرگز در جهان یک چنین تعبیه‌گاهی که باید آن را «کنام اهریمن» خواند وجود نداشته است. البته همواره جنگ بوده و چه بسا که در آینده هم خواهد بود، ولی تجارت اسلحه و زمینه‌چینی‌های گرد آن که از خود آن نه کمتر ابتلا آور است، هیچ‌گاه چنین دامنه گسترده جهانی به خود نگرفته بوده. تصوّر کنید که چه مبلغ بودجه، چه مقدار نیرو و عصب و کوشش علمی صرف گرم نگاه داشتن این اجاق می‌شود. مانند لوکوموتیو، قطار اقتصاد جهان را به دنبال خود بسته است.

این نظامی که بر جهان کنونی استیلا دارد، و افزایش جمعیت و افزایش آز، سلسله‌جنبان آن هستند، معلوم نیست که کار را به کجا می‌کشاند. اثر دیگرش، درآویختگی با طبیعت است که مشکل سوّمی پدید آورده است، یعنی اختلال محیط زیست. کشورهای صنعتی از این سه پتیاره، لااقل یکی را زیر نظارت دارند، و آن تنظیم جمعیت است، ولی جنوبی‌ها آلوده هر سه‌اند.

یک مشکل جهان‌نگری امروز این شده که در نزد بسیاری از کشورمداران و حتی طبقه اندیشه‌ور این اعتقاد پا برجا گردیده که

پدیدارهای ملموس به تنهایی کافی برای پیشرفت و حتی نجات شناخته شوند، از نوع ساختن سد و کشیدن جاده و رونق بورس و ایجاد کارخانه و افزایش آمار دانشجو....

اینها به جای خود قدرشان محفوظ، ولی نباید حجاب کردند در برابر جنبه‌های دیگر، یعنی آنچه را که در مجموع «جوهر زندگی، شرف انسانی، وفاق اجتماعی و شکوفائی استعداد» می‌نامیم. در واقع اینها ایند که زندگی را قابل زیستن می‌کنند.

آزمندی، خاصّ دنیای غرب نیست. آن دسته از کشورهای خاور دور هم که به صنعتی شدن افتاده‌اند، همین روش را دنبال می‌کنند، یعنی از زمینه‌چینی برای فروش محصول صنعتی و جذب موادّ خام ناگزیرند؛ منتها هنوز مدّتی زمان می‌گیرد تا سیاست اقتصادی خود را با زد و بندهای سیاسی جهانی پیوند دهند.



تا کنون وابستگی جهان به دنیای صنعتی اجتناب‌ناپذیر بوده است، هر چند ممکن است در آینده قطب‌های علم و صنعت جابجا شوند. در مشرق زمین تنها ژاپن است که خود را به درجه استقلال فنّی رسانده است. این سؤال سالهاست مطرح است که رونق غرب خواهد توانست با این آهنگ ناهماهنگ و تعارض‌هایش تا درازمدّت ادامه یابد؟

دستیابی به آخرین درجه علمی و فنّی دلیل بر آن نیست که کلید زندگی مطلوب به دست آمده باشد. ناهمراهی و ناهماهنگی فرهنگ با علم و فن، روز بروز، آشکار بودن خود را نمایان‌تر کرده است. جرم و جنایت، اغتشاش، دزدی، اعمال مافیائی، خودکشی و دلزدگی، طلاق،

دل سپردن به هیجانهای سبک و سرگرمی‌های مبتذل، اسارت تلویزیون، همراه با کار بی‌وقفه و فشرده که مانع از آن است که طعم زندگی چشیده شود، در این نوع زندگی رخنه کرده است.^۱ البته در کنار آن مغزهای بسیار کارآمد در آزمایشگاه‌ها و کتابخانه‌ها، عالم پربار و شوق‌آمیزی برای خود می‌آفرینند، و نتیجه کار ایشان است که جهان را اینگونه پر آب و رنگ و از جهتی آسایش‌دهنده نگاه می‌دارد. ذهن‌های نیرومند و روان‌های حساس نوع دوست در نزد همه طبقه‌ها دیده می‌شوند، ولی سیر زندگی جاری برای عموم به گونه‌ای است که حق زندگی در آن ادا نمی‌شود. دلخوشی رفاه و متاع فراوان در فروشگاه، کافی نیست که به عمق نیاز بشری پاسخ دهد.

تأمل در یک مرگ

جریان پرآوازه‌ای که این اواخر پیش آمد، بسیار معنی‌دار بود و خوب است که اندکی بر آن درنگ شود. مرگ «پرنسس دیانا»، همسر ولیعهد انگلیس، بر اثر سانحه اتوموبیل، یکی از وقایعی بود که روزانه نظیرش هزاران در سراسر دنیا اتفاق می‌افتد، ولی تبدیل آن به واقعه‌ای که «بی‌سابقه‌ترین آئین خاکسپاری در کل تاریخ بشریت» خوانده شود، پدیده‌ای تازه بود و نیروی عظیم تبلیغ جهانی را می‌رساند. گزارش و نمایش پخش شده از تلویزیون حکایت از یک امر استثنائی و تا حدی

۱. بیش از یک سوم مردم انگلیس با مشکل رواج جنایات، سرقت، خرابکاری و تعرض به اموال در محل سکونت خود مواجه‌اند، در حالی که میانگین متوسط این مشکل اجتماعی در اروپا یک پنجم است. پس از انگلیس، مردم اسپانیا و فرانسه بیش از سایر ممالک از این مشکل شکایت می‌کنند که میزان آن به یک چهارم از خانه‌ها می‌رسد. (روزنامه اطلاعات، ۲۶ شهریور ۷۶)

معمانی داشت: تعداد نظاره‌گران را حدود دو میلیون برآورد کردند و گفتند که دو میلیارد و نیم نفر (قدری کمتر از نصف جمعیت جهان) این مراسم را از تلویزیون دیده‌اند. معادل هفده میلیون پوند، گل به جنازه نثار شد. تعدادی از شخصیت‌های سیاسی، مذهبی و هنری در سراسر جهان در مراسم حضور یافتند. شکوه و طنطنه آن چشم‌روزگار را خیره کرد. نظاره‌گرانی، از زن و مرد و پیر و جوان، در سکوت سنگین، اکثراً آشک در چشم داشتند. سخنانی که در کلیسای وست مینستر، در برابر پیکر او ادا گردید، همراه با عبارت‌هایی بود که نظیرش را تنها در شعر شعرای مشرق زمین می‌توان یافت.

«تونی بلر» نخست‌وزیر انگلیس، طی سخنانش متوفا را تا حدّ «الهه عشق» ارتقاء داد. چندین بار کلمه عشق Love بر زبان آورد و او را «گل سرخ قلوب مردم انگلیس» خواند، با لحنی که بیشتر در خور یک شاعر رؤیائی رمانتیک بود، تا نخست‌وزیر بزرگترین کشور استعمارگر جهان. اسقف کانتربری Canterbury، با فصاحت و تأسفی که در باره یک «قدیس» ابراز می‌شود، خطبه ماتم خود را خواند. اما برادر متوفا از همه گویاتر بود. او با بیانی بلیغ، و تا اندازه‌ای خشم‌آگین به ستایش خواهر پرداخت. نسبت به دربار با لحن گزنده صحبت کرد و گفت که جاذبه جسمی و روحی خواهرش او را محبوب مردم بریتانیا کرده بود و همین او را بس بود و نیازی به داشتن «القاب درباری» نداشت. و سرانجام اظهار شکر کرد که وی در «زیباترین و درخشان‌ترین لحظات زندگی‌اش جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است» (یعنی در کنار دوست مصریش). روزنامه‌نگاران را به تلخی سرزنش نمود که غیرمستقیم وسیله قتل او را فراهم کردند، و آنان را به ضدّ اخلاق بودن متهم کرد.

مردم با شلیک کف زدن حرف‌های برادر را تأیید کردند، و این نیز معنی‌دار بود.

مطبوعات و مردم، ملکه انگلیس را - که مادر شوهر پیشین بود - به بی‌اعتنائی و کم‌احساسی منتسب کردند، و او ناچار به صدور پیام شد و عذرخواهی کرد که ایرانیان مقیم لندن این حرکت او را «ندای انقلاب شما را شنیدیم!» نام نهادند.

بطور کلی این مرگ بوته آزمايشی بود که احساس مردم را نسبت به «تجدد و سنت» نشان دهد. زور زمانه بیشتر است و از تجدّد جانبداری شد. خاکسپاری خانم دیانا مردم انگلیس و دربار را هم در کنار هم قرار داد و هم در تقابل با هم، و گویا «تناقض» از بارزترین خصائص دوران جدید باشد؛ بدین معنی که کلّ تشریفات رسمی از جانب دولت کارگری بریتانیا ترتیب داده شده، و دربار خواسته و نخواستہ، به آن رضا داده بود. مردم نیز شورانگیزترین بدرقه را کردند، که تا آن روز نسبت به هیچ‌کس نشان نداده بودند. آنچه از جانب مردم کرده شد نشانه آن بود که ما امروزه مقدار زیادی در دنیای «علی‌رغم» به سر می‌بریم، وقتی نتوان با صراحت عمل کرد، راه جنبی و انحرافی جسته می‌شود.

نکته روانی مهم و پیچیده‌ای که در میان است آن است که چرا باید خانم جوانی، با خصوصیتی که داشت تا این پایه مورد تجلیل شوریده‌وار قرار گیرد. مردم انگلیس چه در او یافتند و از این کار چه به دست می‌آوردند؟ گمان می‌کنم که پاسخ را باید در چگونگی تمدّن غرب و روانشناسی اجتماعی عصر تجدّد جست.

این خانم پس از طلاق از قید آداب دربار خلاص شد و به کارهای خیریه پرداخت. گفته‌اند که بیش از یکصد مؤسسه نیکوکاری زیر نظر

داشته است. این، به خودی خود تازگی ندارد. دیگرانی بوده‌اند که زندگی خود را به این کار سپرده باشند. آنچه او را از دیگران متمایز می‌کرد، یک سلسله اضداد بود: وابستگی به دربار انگلستان و در تقابل قرار گرفتن با آن، جوانی و جاذبه شخصی در کنار رفتار مردمی، سادگی و اعیانیت، خوشگذرانی و خدمت به خلق، کامجویی و حساسیت نسبت به رنج دیگران... نه تنها میان اینها منافاتی دیده نمی‌شد، بلکه از این مجموعه اضداد، ترکیب هیجان‌انگیزی پدید آمده بود.

مهم آن بود که قهرمانی در کار باشد که هیجان‌آفرین باشد و سبک و شخصیت این خانم آن را به اوج رسانید. حتی حسن توجهش به نژادهای غیراروپائی و رابطه دوستانه‌اش با یک مرد مصری، که ممکن بود به ازدواج بینجامد، به جای آنکه احساس نامساعد برانگیزد، در این جا جزء نمک قضیه شد. شاخص‌ترین امتیاز این مرد داشتن ثروت هنگفت خانوادگی و جسارت در خرج کردن بود. نوشته‌اند که ۳۲ اتومبیل «فرّاری» و ۱۶ «استون مارتینز» (گران‌ترین اتومبیل‌های دنیا) داشته است^۱، و از عجایب روزگار آنکه سرانجام قاتلش سرعت اتومبیل شد. هیچ‌یک از خصوصیات که می‌توانست برای دیگری ضعف شناخته شود، بر این خانم گرفته نشد، هر چند در کتاب مقدس مسیحیان از این خصوصیات به نوع دیگر حرف به میان آمده باشد.

دو موازی نامتوازی

موضوع از لحاظ شناخت یکی از ابعاد تمدن غرب و بخصوص مردم انگلیس، قابل توجه است و یادآور ماجرای دیگری می‌گردد که سی و

چهار سال پیش در همین لندن اتفاق افتاد. جریانی که از آن یاد خواهیم کرد، اگر از جهات دیگر با واقعهٔ اخیر شبیه نباشد، لااقل یک وجه تشابه عرضه می‌کند و آن افروختن هیجان Thrill است که علی‌الظاهر مردم انگلیس، در فضای خاکستری رنگ زندگی خیلی به آن راغب‌اند.

کسانی هنوز قضیهٔ سر و سرّ «کریستین کیلر» دختر زیبای خوش احوال انگلیسی را با یک دیپلمات روس و وزیر انگلیسی به خاطر می‌آورند. اگر پس از سالها از آن یاد کردم، بهیچ وجه منظورم آن نیست که عروس دربار انگلیس را در کنار او بگذارم. منظور آن است که انگشت روی نقش هیجان گذارده باشم.

ماجرای «کریستین کیلر» از این جهت بُعد سیاسی و مطبوعاتی به خود گرفت که در سالهای اوج جنگ سرد (۱۹۶۳ میلادی) اتفاق افتاد، و خواباندن یک دیپلمات عضو سفارت شوروی - که وابستهٔ نظامی بود - و وزیر جنگ انگلستان (پروفیومو)، در یک بستر، بطور همزمان، این نگرانی را ایجاد می‌کرد که مبادا اسراری از دستگاه نظامی بریتانیا - و حتی ناتو - از گاو صندوق سرّی به بالش پر قوراه پیدا کرده باشد. داستان «یک بستر و دو روّیا»!

در هر حال، کشف موضوع طوفانی به پا کرد: دختر یک شبه به شهرت رسید و برای مدّتی ستارهٔ اوّل روزنامه‌ها بود. مبلغ هنگفتی به او پیشنهاد شد که خاطراتش را بنویسد، و از جانب مطبوعات «گران‌ترین زن دنیا» لقب گرفت. بورس لندن در یک روز پانصد میلیون پوند اُفت کرد. وزیر انگلیسی مجبور به استعفا گردید و دکتر «وارد» که واسطهٔ کار بود، خودکشی کرد. روزنامه‌ها نوشتند که تنها واقعهٔ کوبا - که دنیا را تا آستانهٔ

جنگ اتمی جلو برد - توانست یک چنین تکانی در جهان پدید آورد^۱. موضوع از جهت موج تبلیغاتی‌ای که ایجاد کرده بود، آنقدر تأمل‌انگیز بود که نمایشنامه «ابر زمانه و ابر زلف» را از روی گرده آن نوشتیم. جنبه معنی‌دار، هجوم رسانه‌های گروهی بر جریان و بهره‌وری از آن بود. روزنامه‌های جنجالی لندن برای انتشار عکس و تفصیلاتش سر و دست می‌شکستند.

سی و چند سال بعد در واقعه مرگ پرنسس انگلیسی، با سطحی گسترده‌تر، همان کیفیت خودنمایی کرد. چنانکه می‌دانیم پای مسئولیت غیرمستقیم روزنامه‌ها برای تصادف اتومبیل به میان آمد و پلیس فرانسه چند عکاس موتورسیکلت سوار را به بازجویی فرا خواند. برادر مقتول، علناً روزنامه‌ها را مسئول دانست و این نوع مطبوعات را «سرطان جامعه بریتانیا» خواند.

خانم دیانا طی چندین سال لذیدترین طعمه برای روزنامه‌ها بود. لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشتند، زیرا عکس‌های خاصی از او به مبلغ گزاف فروخته می‌شد، و تیراژ نشریه را شوریده‌وار بالا می‌برد. خود ارباب جرائد اعتراف دارند که مطبوعات هرچه بیشتر «تحریک‌کننده» باشند، بیشتر تکان‌دهنده خواهند بود و بیشتر پول عاید خواهند کرد. سکس و پول و اسکان‌دال، سه عنصر هیجان است.

در مورد همین خانم دیانا، بنا به آنچه نوشته‌اند، یک عکس او که با دوست مصریش در حال بوس و کنار بوده، به مبلغ چهار و نیم میلیون

۱. منظور نصب پایگاه‌های موشک اتمی در خاک کوبا، از جانب شوروی است که آمریکا در زمان کندی تهدید کرد که اگر برچیده نشود، ضربه اتمی به کار خواهد برد و شوروی آن‌ها را برچید.

پوند فروخته شده است.^۱ یکی از روزنامه‌نگاران گفت: «او نه فدای سرعت اتومبیل بلکه قربانی سرعت فرهنگ Speeding Culture شد».

روزنامه‌ها البته فرمانبر مشتریان خود هستند، هر دست‌پختی مردم می‌خواهند، آن را برایشان تهیه می‌کنند.

نمایشنامه «ابر زمانه و ابر زلف» که سی و دو سال پیش نوشته شد، تکیه روی همین موضوع داشت، یعنی مثلث هیجان، مطبوعات، مردم، و بطرز عجیبی یادآور جریان امروز و حرفهای امروز می‌شود. بخش‌هایی از پرده چهارم و سوم آن را در اینجا می‌آورم.

گفت و شنودی است میان کریستین کیلر (قهرمان داستان) و خبرنگار روزنامه (پرده چهارم)

زن (به خبرنگار): قدیم که مطبوعات و روزنامه نبود، یا کم بود، مردم در دروغ‌هایی که به همدیگر می‌گفتند، به علت شرم حضور یا بعضی ملاحظات دیگر، رعایت کمی نزاکت و انصاف را می‌کردند، ولی حالا وضع پاک عوض شده... قبول کنید که گاهی سرب حروف از سرب گلوله گزندش کمتر نیست.... مطبوعات صدها عکس مرا چاپ کردند، هزار چیز راست و دروغ درباره من نوشتند، باعث شدند که من مشهور شوم، پولدار شوم؛ من شخصاً به آنها مدیونم؛ ولی همین نمونه خود من نشان می‌دهد که اینها چه قدرت جهنمی‌ای دارند، می‌توانند کاهی را کوهی کنند...

روزنامه‌نگار: مسئله این است که مردم به شنیدن دروغ خو گرفته‌اند، مثل کسانی که به استعمال مواد مخدر عادت می‌کنند؛ اگر به آنها نرسد، ناراحت می‌شوند؛ گوئی گم کرده‌ای دارند؛ در واقع می‌شود گفت که بدون دروغ زندگیشان نمی‌گذرد.

زن: حق با شماست. یک عده بازیگر هستند، مثل روزنامه‌نویس و سیاستمدار و «میکروفنچی» که کارشان این است که سر مردم را گرم کنند. به نظر می‌رسد که بشریت به علت عمر درازی که کرده، از زندگی خسته شده، احتیاج به سرگرمی‌های عجیب و غریب دارد. چندین هزار سال است که روی این کره سرگردان است، به هم فشرده شده، نفسش تنگی می‌کند. زمین کوچک شده و همه از حال هم خبر دارند. آیا این وحشتناک نیست که اتفاقی که آن سر دنیا، مثلاً در چین می‌افتد، چند دقیقه بعدش، خبرش در این جا به گوش مردم برسد؟ تا کی می‌شود چنین زندگی‌ای را تحمل کرد؟ من شنیده‌ام که در بعضی از قبیله‌های افریقا، بیمار محتضر را می‌گذرانند وسط، و دورش شروع می‌کنند به زدن و خواندن و رقصیدن، برای آنکه جانش آسانتر بیرون آید. بشر امروز حکم این بیمار افریقائی پیدا کرده. خودش برای خودش ساز زوال می‌زند. در این بزن بکوب جهنمی، در این ارکستر شرم‌آور، که صدای گریهٔ بچه با زوزهٔ زندانی، و عریهٔ بد مست با نالهٔ دردمند قاطی شده است، کسانی که اعصاب نازک و گوش حسّاس دارند، زودتر از بین می‌روند؛ سخت‌جانها و ارنعوتها، بعدتر. و خود بازیگرها آخر از همه، ولی بالاخره سرنوشت جشن‌گیرنده از سرنوشت محتضر جدا نیست....

خبرنگار: شما از شهرتی که مطبوعات برایتان ایجاد کردند روگردان نبوده‌اید. از آن خوب بهره‌برداری کرده‌اید.

زن: افسوس! آدم مشهور حکم کسی را دارد که عورتش بر باد باشد، با هیچ جامه‌ای، با هیچ حفاظی نتواند خود را پوشاند، همه او را می‌پایند. همه، همه چیز او را می‌بینند. خوب چنین کسی را نمی‌شود گفت که خوشبخت است. عیب شهرت این است که دارندهٔ آن روبروی دیگران زندگی می‌کند، خلوت روحی ندارد.

خبرنگار: آیا باید اینطور استنباط بکنم که شما از مشهور بودن خود ناراضی هستید؟
 زن: نه، دیگر کار از کار گذشته است. کسی که برای مردم زندگی می‌کند باید پیه همه
 چیز را به تن خود بمالد.

خبرنگار: منظورتان را درست نفهمیدم.

زن: منظورم این است که اسم من دیگر مشغولیتی برای خلق الله شده است. انصاف
 نیست که من برای آنها رفیق نیمه راه باشم. در حالی که اخبار مربوط به
 سیاست و کنفرانس‌های پوشالی و نطق‌های توخالی دل مردم را زده است.
 آنچه درباره‌ی من نوشته می‌شود، مردم با رضا و رغبت می‌خوانند: کارگرهای
 خسته، توی میخانه‌ها به سلامتی من آبجو می‌خورند، راجع به من صحبت
 می‌کنند، صف‌های مخالف و موافق تشکیل می‌شود. روزنامه‌ها عکس مرا چاپ
 می‌کنند و بر فروششان افزوده می‌شود. پیرمردها، بازنشسته‌ها، در وجود من
 موضوع صحبتی پیدا کرده‌اند. عده‌ای از قبل اسم من زندگی می‌کنند:
 روزنامه‌نویس، فیلم‌بردار، عکاس، ناشر....

گفت و شنود زن با هنرمند (جوان جامائیکی که عاشق اوست):

زن: ... ناآرام‌ها خیال می‌کنند که در وجود من آسایش خواهند یافت. این عمارت
 روبرو را می‌بینی، بیمارستان است. به محض آنکه پرده‌ی اطاق من کنار
 می‌رود، بیمارها پشت شیشه جمع می‌شوند، مرا تماشا می‌کنند. دست تکان
 می‌دهند، لبخند می‌زنند، شادی می‌کنند، دیدن این قیافه‌های زرد و غلیل که
 برای تماشای من کمین می‌کنند، به من قوت قلب می‌دهد.

هنرمند: هیچ صدائی از این عمارت بیرون نمی‌آید، غرق سکوت است....

زن: ... تصوّرش را بکن، آنهایی که درد دارند، آنهایی که به خواب نمی‌روند،...

هنرمند: من تا حالا توی میزخانه نخوایده‌ام، نمی‌دانم مریضی یعنی چه.

زن: تازه تنها درد نیست که جلو خواب آدمیزاد را می‌گیرد، فکر و خیال، وسواس، وحشت قلب، احساس تنهائی و بی‌پناهی، ترس از کابوس، ترس از پیری... هنرمند: وحشتناک است.

زن: برای فقیرها وحشتناک است. پولدارها فوری درصدد حل مسئله برمی‌آیند. اگر می‌توانستند حتی دستگاهی اختراع می‌کردند که بوسیله آن، شخص دیگری در ازای گرفتن چندر غازی، به جای آنها درد بکشد. اینقدر این طایفه بی‌شرم‌اند!

هنرمند: اینها به زور پول حتی اطاق مریضخانه را تبدیل به مجلس جشن و سرور می‌کنند.

زن: اما برای آن بیچاره‌هایی که فقیراند، وحشت‌گور از همان بیمارستان عمومی شروع می‌شود. من خودم چهار سال پیش، چند ماهی کمک پرستار بودم. دیدم که چه بلائی بر سر این بدبخت‌ها می‌آید. غذای حسابی نیست، بهداشت نیست، حتی هوای کافی برای تنفس نیست، جانیست. به چشم خودم دیدم که مریضی پای تخت مریض دیگری که داشت جان می‌کند، آنقدر نشست تا آن یکی نفس آخر را کشید و او رفت تخت‌خواش را اشغال کرد.

هنرمند: پس پرستار هم بوده‌ای، تو هیچ کلکی هست که در زندگی نزده باشی؟

زن: (آه می‌کشد) دلم می‌خواست خدمت به خلق بکنم. از افتاده‌ها دستگیری کنم. حتی یک وقتی به سرم زد که بروم تارک دنیا شوم.

هنرمند: (می‌خندد). همین یکی را کم داشتی! من تو را توی لباس خواهرها مجسم می‌کنم: پیرهن سیاه، لچک سفید، تسمیه، صلیب، مُغذره؛ همان اندازه مضحک است که آدم «وزیر جنگ» را در صف پیاده‌روی برای صلح ببیند... (پرده سوم)

خواندگانی که گزارش خاکسپاری بانوی ناکام انگلستان را دیده یا شنیده‌اند، می‌توانند نکته‌های مشابه میان دو موضوع را از این مفاهیم بیرون بکشند: حرص مطبوعات، کنجکاوی مردم، هیجان، بیمارستان، جاذبه زنانه در خدمت به درماندگان، و سرانجام عاقبت نافرجام، زیرا در نمایشنامه من (نه در واقعیت)، قهرمان زن، در اوج جوانی و کامیابی به دست عاشق خود کشته می‌شود.

آیا چنین است که اگر در جامعه‌ای تلاطم‌های اجتماعی به حداقل تنزل یافت و نگرانیها و انتظارها و درگیریهای خاص کم بود، مردم به هیجان‌های ارزان روی می‌برند؟ برنامه‌های تلویزیون در کانال‌های متعدد، و مجله‌های رنگارنگ با عکس‌های جلف و مطالب سبک، برآورنده این خواست می‌شوند؟

البته این وضع وزنه مقابلی دارد، و آن عبارت است از حضور تأثرها و اپراها، نمایش آثار بزرگان ادب جهان، کنسرت‌ها، نمایشگاه‌های نقاشی، سخنرانی‌ها، و آموزش دانشگاهی در بالاترین سطح، و همین است که تمدن غرب را در تنوع و پوییش و رویش نگاه داشته است.

آنچه آن را از فرود آمدن باز می‌دارد، نشر مداوم آثار مهم ادبی و فکری و هنری است. هر ساله انبوه کتاب به بازار می‌آید، و برخورد اندیشه‌ها توقف‌ناپذیر است. این، آن سبکیها را جبران می‌کند. در آنچه فرهنگ جهانی خواندیم هر دو متاع موجود است، بر عهده پذیرنده است که کدام را به سوی خود بکشد.

ما البته نباید چشم خود را به روی عیب‌های غرب ببندیم، و در رعایت احتیاط نسبت به آنها غفلت به خرج دهیم؛ اما به بعضی کشورهای شرق هم که نگاه می‌افکنیم، غم اندر غم و مصیبت در مصیبت است.

مقارن با تشریفات خاکسپاری پرنسس انگلستان - که حیرت‌انگیز بود - «رسانه‌ها» از قتل عام هشتاد زن و مرد و کودک و پیر^۱ در یکی از روستاهای الجزایر خبر دادند، که با تبر و قمه و کارد صورت گرفته بود! چند روز بعدش نظیر همین صحنه در نزدیکی شهر مزار شریف افغانستان تکرار شد. همهٔ اینها به دست مسلمان با مسلمان صورت گرفته است.

جنگ برادرکشی در افغانستان (پوچ‌ترین جنگ دنیا) و الجزایر سالهاست که ادامه دارد. در جاهای دیگر - از جمله کامبوج و بوسنی - نیز بوده است و هست. هیچ‌یک از اینها توجیه درستی ندارد که چرا باید باشد. مردمی که قرن‌ها با مسالمت با هم زندگی می‌کردند، اکنون به جان هم افتاده‌اند.

آیا نمیشود که نه این باشد و نه آن، نه قتل عام کودک و نه شکار سرگرمی‌های سبک؟ آیا راه میانه‌ای نیست؟ اگر به خود اجازه می‌دهیم که این سؤال را مطرح کنیم، برای آن است که وابسته به سرزمینی هستیم که با همهٔ زیر و رو شدن‌ها، نخستین بار کلمه «خرد» را به گوش جهانیان رسانیده است.

آنچه در انتها می‌خواهم تکرار کنم آن است که از دو نیم‌رخ روشن و تاریک غرب، انصاف حکم می‌کند که جنبه‌های درخشانش را قدر بگذاریم که آنهمه مخترع و دانشور و نویسنده و هنرمند و فداکار به جهان عرضه کرده است، که در مجموع کارنامهٔ اوج قابلیت انسانی را می‌نمایند. اما آنچه را در نزد آنان گناه و عیب می‌بینیم، آنها را به خود آنان واگذاریم: هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت! آنان می‌گویند: من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش... ما باید چنان عمل کنیم که عارضه‌پذیر

نباشیم، یعنی دست ببریم توی کیسه خود و ببینیم از سرمایه‌ای که داریم چه می‌توانیم بیرون بیاوریم که به ما ایستادگی و منش و برارش ببخشد.^۱ اگر توانستیم، توانستیم، وگرنه:

تو گر خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک‌اختری را

مهر ۱۳۷۶

۱. اکنون که این نوشته را به پایان می‌برم، اندکی شرمندهام؛ شرمنده از کسانی که چه بسا با خواندن این مطلب، و سایر مقاله‌های این مجموعه، بگویند: ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی؟ ما به فکر نان و پنیر و صف اتوبوس و اسم‌نویسی بچه و دواي مادر بزرگ و کرایه خانه و قبض برق و تعمیر پشت‌بام هستیم، و تواز فرهنگ و پایه‌ها حرف می‌زنی! از جهتی حق به آنان می‌دهم و از آنان پوزش می‌خواهم. ولی چه می‌شود کرد؟ همین مقدار اندکی که تاکنون دیده و خوانده و شنیده‌ایم به ما می‌گوید که تا مشکل بعضی پایه‌ها حل نشود، مشکل نان و انگور و مدرسه بچه و خواب بی‌کابوس شب و امید به فردا و تفاهم با همسایه، حل نخواهد شد.

اشاره :

ایرانی برای آنکه بتواند نقش واقعی خود را در دنیای امروز ایفاء کند باید وزن تاریخی خود را بشناسد. هرگز نباید فراموش کند که طی هزار سال قدرت اول آسیا و یا یکی از دو قدرت بزرگ جهان بوده. باید سرّش را یافت. در این حاحرف بر سر فارس است، گوشه‌ای از تاریخ هخامنشی.

فارس یکی از تاریخ‌سازترین سرزمین‌های دنیاست، و با داشتن دو گوینده بزرگ، سعدی و حافظ، از لحاظ فرهنگ نیز تنها خراسان می‌تواند با آن برابری کند.

در این دوران که غرب باتبحتر تمام تمدن خود را اولین و آخرین تمدن‌های پایداری بشری قلمداد می‌کند، روشن کردن زوایای تاریخ ایران - که تا دیرزمانی جهانمدار بوده و تکوین شخصیت شرق را پایه‌گذاری کرده است - بیش از گذشته ضرورت می‌یابد.

پارس، خاستگاه نخستین امپراتوری جهانی

تو را از دو گیتی برآورده‌اند
به چندین میانجی پیورده‌اند
نخستینت فکرت، پسینت شمار
تو مر خویشان را به بازی مدار
«فردوسی»

موضوعی را که در این جا عنوان می‌کنم، به منظور اقناع یک کنجکاوی است. من نه بصیرت در تاریخ ایران باستان دارم و نه قصد آنکه غرور ملی را نوازش دهم.^۱ منصفانه آن است که خاک در چشم تاریخ نریزیم. مردم ایران باید بدرستی — نه کمتر و نه بیشتر — آن گونه

۱. درست ۲۰ سال پیش در بحبوحه جشن‌های شاهنشاهی نوشتم «من به داریوش و کورش نمی‌نازم، ولی به زبان فارسی و فرهنگ ایران می‌نازم» (مجله نگین، شماره‌های بهمن و اسفند ۵۵ و فروردین ۵۶، و نیز کتاب «گفتگوها»، ص ۲۵۲، انتشارات توس سال ۱۳۵۷). این اظهار البته واکنشی در برابر ناهنجاری «جشن شاهنشاهی» بود، و گر نه درخشش سلسله هخامنشی از چشم تاریخ پنهان نمانده است.

که بوده است، از گذشته خود مطلع بمانند. حقیقت برتر از هر چیز، ایجاد حکومت هخامنشیان یکی از چند پدیده شگفت تاریخ است، یکی از چند پدیده‌ای که دنیا را دگرگون کرد. همه مورخان، از دوست و نادوست، بر این واقعیت اتفاق نظر دارند.

اکنون این سؤال در پیش است که چه شد که آنان نخستین حکومت جهان‌مدار را بر گیتی حکمروا کردند؟^۱

۱. هخامنشیان از همان آغاز نزد خود تصوّر حکومت جهانی داشتند. کورش در منشوری که از او بر جای مانده، خود را «شاه جهان»، «شاه چهارگوشه جهان، از دریای زیرین تا دریای زبرین» می خواند (استوانه کورش)؛ هم چنین داریوش خود را «شاه در تمام زمین»، «شاه شاهان»، (کتیبه شوش، بند ۳)

ساختمان کاخ شوش نمونه بارز جهانی بودن حکومت هخامنشی است. داریوش برای اثبات این موضوع، از روی عمد در بند ۸ تا ۱۴ کتیبه شوش، بر شمرده است که چگونه از چهارده کشور مصالح ساختمانی آورده شده است، و پنج ملیت در ساختن آن دست داشته‌اند. اینها مزد می گرفتند، بی خبرانی که می گویند بیگاری می کردند، دروغ است.

گیرشمن، حکومت هخامنشی را «وسیع ترین شاهنشاهی در تاریخ دنیا» می خواند. (تاریخ ایران، ص ۱۱۶)

به نظر او مستد، «کورش، پادشاه بزرگترین شاهنشاهی‌ای بود که تاریخ تا آن زمان به خود دیده بود»، (تاریخ شاهنشاهی، ص ۸۱)

و در تورات چنین آمده:

کورش پادشاه فارس چنین می فرماید: «یَهُوَه، خدای آسمانها، جمیع ممالک زمین را به من داده...» همین مضمون در کتاب دوم تواریخ (باب ۲۶) تکرار شده است (عزرا - باب اوّل).

در کتیبه بیستون، ۲۳ کشور جزو قلمرو هخامنشی شمرده شده است. داریوش بدین گونه از آنها یاد می کند: کشورهایی که از آن من شدند، به خواست اهورامزدا من شاه آنها بودم: پارس، خوزستان (عیلام) بابل، آشور، عرب، مصر، اهل دریا (سارد، لیدی)، یونان (ساکنان بخش آسیای صغیر)، ماد، ارمنستان، کیدوکیه، پرتو (پارت، خراسان)، زرنگ (سیستان)، هَرّئی (هرات)، خوارزم، باختر، سغد، گندار (درّه کابل)، سک (طوائف دو طرف بحر خزر)، ستگوش (درّه رود هیرمند)، رُخج (بلوچستان)، مَک

هنوز چنان که باید همه ریشه و راز آن آشکار نشده است. بنابراین آنچه در این جا آورده می شود فشرده ای است از گواهی و پژوهش دانشمندانی که باید نسبت به آنان قدردان بمانیم، ولی اعتبار نظرشان به علت کمبود مدرک، بیش از یک روشنگری نسبی نیست.

فارس منشأ آثار بزرگی در جهان شده است، و با همه تبدل هایی که در روزگاران صورت گرفته، این خاک هنوز همان تداوم تاریخی را دارد که طی لااقل سه هزار سال داشته است. موقعیت کم نظیری است که هر کشوری اگر آن را می داشت به خود حق می داد که به آن بیالد. چرا ایران و تنها ایران، پا به صحنه گیتی نهاد، آن گونه که کشور دیگری نهاد؟

باید درباره چند ویژگی تأمل کنیم:

۱- موقع جغرافیایی

این کشور در نیمکره شمالی، درست در مرکز دنیای شناخته شده آن زمان قرار داشت. ساسانیان آن را «ناف زمین» می خواندند (نامه تنسر)، و معتقد بودند که گزیده ترین نقطه جهان است. در روایت داستانی نیز به همین معنا اشاره شده، آنجا که در شاهنامه، فریدون بهترین بخش قلمرو خود را نصیب بهترین فرزند خود می کند، و بر سر آن برادران با او به جنگ برمی خیزند. اولین شهید حماسه ایران ایرج است که جان بر سر آراستگی این سرزمین می نهد.

→

(مکران): در جمع ۲۳ کشور، شامل کل ایران امروز به اضافه افغانستان، بخشی از هندوستان، ترکیه کنونی، مصر، آسیای مرکزی و قفقاز، میانرودان (عراق فعلی). (بند ۶) در کتیبه نقش رستم لیبی و حبشه نیز بر آن ها افزوده می شود. (بند ۳).

این موقع جغرافیایی آثار خوش و ناخوشی پدید آورد، و یک تاریخ بسیار پرماجرا را به دنبال خود کشانید. از یک سو ایران را آماج رشک و طمع همسایگانش کرد و او را بر آن داشت تا در سراسر عمرش در حالت بیدارباش، دفاعی و کشمکش به سر برد، و از سوی دیگر، او را در معرض رفت و آمد و پذیرش فرهنگ‌های گوناگون قرار داد.

گمان نزدیک به یقین آن است که خیزش امپراتوری هخامنشی، واکنشی بود به منظور ایستادگی در برابر تعرض همسایگانش که از جانب غرب و شرق و شمال به سوی کشور هجوم آور می‌شدند. قضیه در آغاز جنبه دفاعی به خود گرفت و سپس به کشورگشایی بدل گشت که آن نیز یکی از انگیزه‌هایش دستیابی به حریم امن بود.^۱

همین موقعیت، ایران را خواه ناخواه در کلّ حوادث جهان باستان درگیر کرد: یا می‌بایست طعمه تاخت و تاز اقوام گرداگرد خود بماند، و یا به درجه‌ای از نیرومندی برسد که بر همه آنها تسلط یابد، و راه دوم را برگزید.

۱. فشار آشور بر ایران بیش از دو قرن دوام یافت. در سال ۸۳۴ پیش از میلاد شالمانسر سوم Shalmanaser به سرزمین مادها حمله کرد. وی در سالنامه خود نوشته است: «به سرزمین مادها... فرود آمدم، رزمندگان‌شان را هلاک کردم، غنائم آنجا را به یغما بردم.» (بویس، ص ۱۹)

در این زمان مادها با جگزار آشوریها بودند. در سال ۶۷۲ اسارهادون، شاه آشور، مادها را مطیع خود کرد. آشور بنی پال در سال ۶۵۹ ادعا کرد که خاک ۷۵ شهر مادی را به توبره کشیده است. (همان، ص ۲۴)

هُوَخِشْتَره Havakhšathra در سال ۷۱۱ پیش از میلاد، سلسله ماد را پی افکند، و اکباتانا (همدان کنونی) را پایتخت خود قرار داد. بنابراین دوام حکومت ماد حدود ۱۶۰ سال بوده است. هُوخِشْتَره با بابلیان همدست شد و در میان سالهای ۶۱۴ - ۶۱۰ آشور را از میان برداشت.

۲- ورود کورش به صحنه

تجهیز قوم ایرانی مستلزم داشتن سرداری بزرگ بود، و کورش پدید آمد. نقش فرد در تاریخ یک کشور مورد بحث و مناظره دهه‌های اخیر بوده است. گروهی که مارکسیست‌ها در رأس آنها بودند، بر این اصل پافشاری داشتند که جبر تاریخ کار خود را می‌کند و فرد، آلت و وسیله‌ای بیش نیست. این درحالی بود که فردپرستی لاقفل در دو کشور بزرگ سوسیالیستی (روسیه و چین) بازارش از همه جا گرم‌تر بود. در مقابل، نظر دیگر، نقش فرد را عامل اصلی در سیر و سرنوشت یک کشور می‌دانست. چنین می‌نماید که تجربه تاریخ نه این را پذیرفته است و نه آن را. راه میانه‌ای هست، بدین معنا که ملّتی در زمان معینی، استعداد، خواست و نیروی خاصی را واجد می‌شود، منتها پیشرو و سرداری لازم است که آن را بزیاند، تنظیم کند و در مسیر بیندازد. در مورد ایران هخامنشی چنین شد.

کورش در زمانی سربرآورد که مردم فلات ایران — ماد و پارس هر دو — آماده کارکرد دامنه‌داری بودند، و سرکرده خود را یافتند.

آنچه را که می‌توان «زایش تاریخی» خواند، زمانی پدید می‌آید که مرد مورد نیاز به موقع فرارسد. در این جا فرد در جمع مستهلک می‌گردد و جوابگو، نماینده و تجسم خواست ملّت قرار می‌گیرد.

در زمانی که حرف بر سر آن است، قوم ایرانی، جوان و سرزنده بود. آمیختگی و پیوند آریائیان با بومیان، دوران خود را گذرانده و بارآور شده بود. در این میان تمدّنی پدید آمده بود مثبت و پویا، و می‌رفت تا در جهانی که در حال شکل گرفتن بود، و در آن ستیزه‌های موضعی جای

خود را به برخورد تمدن‌ها می‌داد نقش خود را ایفا کند.

۳- انحطاط نیروهای مقابل

توانمندی و حتی جلالت قوم جهانگشا کافی نیست، باید عمل با زمانی مقارن گردد که نیروهای حریف به انحطاط افتاده و گسیخته شده باشند. چنین بود وضع کشورهایی که کورش قصد آن‌ها کرد.

نخست پادشاه ماد بود، نیای خود او، استیاک، که بنا به آنچه درباره‌اش حکایت شده، فرتوت و خوشگذران و لابلایی شده بود، و بر این خصوصیات اضافه می‌گشت قدری خودکامگی و سنگدلی؛^۱ به هرحال قرائن حاکی از آن است که ملتش از او ناخشنود بودند و از او روی برگرداندند.

کم و بیش همین‌گونه بود وضع سرزمین‌هایی که کورش به آنها تاخت: لیدیّه، بابل، ساحل‌نشینان شرق مدیترانه (آسیای صغیر) که یونانی‌تبار بودند... و سایر نقاط. هریک به علتی آماده فرو افتادن شده بودند.^۲ گویی عوامل متعددی در جهان جمع شده بود تا دوران تازه‌ای

۱. «کورش که سرور خود را که با خوشگذرانی این‌سان سست شده بود، به چشم پستی می‌نگریست، نقشه شورش کشید». (اومستد، ص ۴۶)

شهرت سنگدلی استیاک ناشی شده است از داستان فرمانی کشتن پسر نوجوان هارپاگ، وزیر پادشاه.

۲. درباره فساد بابل، در زمان فتح کورش، اومستد نوشته است: «فرمانروائی ناشایسته و رشوه‌گیری افسارگسیخته پیش می‌رفت. روستائیان ستم می‌دیدند و کشتزارهایشان از کشت افتاده بود. در ۵۴۶، بابلی که روزی حاصلخیز بود با قحطی واقعی روبرو شده بود.» (ص ۶۱) مقارن همین زمان (۵۳۹) بود که بابل فتح شد. «... کورش خود به بابل درآمد. در راه او شاخه‌ها پخش کردند (یعنی جشن گرفتند)، و او برای همه در شهر آرامش و صلح اعلام نمود... در چشم اتباع بابلیش، کورش هرگز یک پادشاه بیگانه

آغاز گردد و تمدن و تفوق از کناره رودخانه‌ها و شهرهای متراکم به دشت و کوهستان انتقال یابد. مردان تازه نفس از پارس که سوارانی چالاک و جنگاورانی مصمم بودند، بر شهرنشینان کم و بیش رفاه طلب فائق آمدند. بازو کار می‌کرد، و بینش، و لشکریان کورش توانستند این هر دو را به بهترین نحو به کار اندازند.

۴- بینش نو در کار جهان

کورش در کشورگشایی و فرمانروایی خود روشی تازه پدید آورد که می‌توان گفت تبدیل دنیای چند خدایی، به دنیای یک خدایی بود. از پی آن رابطه غالب و مغلوب تغییر کرد. پیش از آن مغلوب شدن در جنگ به معنای حق نداشتن بود. گذشته از کشتار و اسارت، پرستشگاه‌ها ویران می‌گشت؛ خدایانشان مورد تحقیر و توهین قرار می‌گرفتند؛ کسی که پیروز شده بود، آن را نشانه اراده آسمان می‌گرفت که به او مأموریت داده شده است هرچه خواست بکند.

کورش نخست با مادها که هم‌نژاد و خویشاوند پارس‌ها بودند، ولی شکست خورده بودند، طوری رفتار کرد که به مثابه همپایه و شریک بود. در اداره ملوک نزدیک به همان سهم به آنان داد که به پارسیان. چون نوبت به بلیها و لیدی‌ایها رسید، ایزدانسان را ایزد خود خواند.

تحت لوای او نوعی یگانگی خدایان پدید آمد که گرچه نام‌ها متفاوت بود، در نهایت به یک مبدأ می‌پیوست. بدین گونه بود که مردوک،



بزرگ خدای بابلیان را به همان چشم نگر نیست که اهورامزدا، و فتح بابل را عطیّه‌ای از جانب او به خود دانست.^۱

اسیران یهودی را از بابل آزاد نمود که به موطن خود بازگردند و بدین سبب در تورات به گونه‌ای از او یاد شده است که گویی یهوه او را برگزیده و دست نشاندۀ خود کرده است.^۲

روشی بود از هر جهت تازه، دیوار میان مذاهب برداشته شد، و چون

۱. در فتح بابل از کورش استوانه‌ای بر جای مانده که چگونگی برخورد مردم را با او بازگو می‌کند، با عبارت‌هایی این‌گونه: «مردوک (خدای بزرگ بابلیان) سراسر همه سرزمین‌ها، همه جا، او را جستجو کرد. او در پی شاه درستکاری بود که دست او را گرفت. کورش، شاه انشن (پارس) را او به نام خواند. به فرموداری بر همه جهان او را گماشت.... مردمان سرسیاه - اصطلاح معمولی برای بابلیها - را با داد و درستکاری سرپرستی نمود...»

«او (مردوک) شهر خود بابل را از ترس رها کنید.... آن را به دست کورش داد، همه مردم بابل، همه سومر و اکد، سُروران و پایوران، پیش او به زمین افتادند.... «از پادشاهی او شادان شدند، چهره‌های آنها روشن شد....» (به نقل از اومستد، ص ۷۳) توجیه خانم بویس از رفتار مساعد کورش نسبت به خدایان بیگانه چنین است: «از همان روزهای نخستین سلطنت وی در انشان (پارس) آشکار است که برای رسیدن به اهداف خویش، سیاستمداری را همراه با قدرت نظامی مصرف می‌کند، و تا سرحد امکان کاربرد آن را بر نیروی نظامی ترجیح می‌دهد، اینگونه سیاست‌های مبتنی بر مهربانی، خرمی از حسن اعتقاد و مزایای فراوان برای او به بار می‌آورد. بعید نیست که اعتقادات دینی، سبب تقویت میل او به رفتار سازنده و توأم با عطف شده باشد....» (ص ۹۸)

«ایرانیان کورش را پدر و یونانیان - که وی ممالک ایشان را تسخیر کرده بود - او را سرور و قانونگذار می‌نامیدند، و یهودیان این پادشاه را به منزله مسموح پروردگار محسوب می‌داشتند.» (گیرشمن، ص ۱۲۴).

۲. در باب ۱ و ۳ و ۵ و ۶ کتاب عزرا (تورات) از کورش یاد شده است. یهوه کورش را شبان خود می‌خواند (یعنی نماینده او برای رهبری مردم) - کتاب اشعیا، باب (۴۴). در همان کتاب اشعیا، باب ۱۴۵ آمده است:

«خداوند درباره مسیح خویش (یعنی کورش) گفت: دست راست او را گرفتم تا به حضور وی امت‌ها را مغلوب سازم و کمرهای پادشاهان را بگشایم».

این دیوار برداشته شد، فرمانروایان رانده شده که خود را مبعوث خدایان خود می دانستند، در وجود کورش تجسم یافتند.

خانم «بویس» نوشته است که ایرانیان هخامنشی کمتر در امور جاری مردمان دیگر دخالت می کردند (ص ۲۹۵).

بدین گونه همه اقوام فتح شده آزاد ماندند که معابد و مناسک خود را داشته باشند. چون عصر، عصر مذهب بود، نسبت به دوران پیش از اشغال تفاوتی احساس نمی شد، جز اینکه کورش نظم بهتری ایجاد کرده بود.

وقتی به تاریخ این زمان نگاه می کنیم، می بینیم که فاتحان دیگر به گونه ای دیگر عمل می کردند. سوزاندن یا ویران کردن پرستشگاه دشمن مغلوب نخستین هدف اشغالگر قرار می گرفت و این نشانه آن بود که سرزمین مفتوح به سرزمین اسیر تبدیل شده است.^۱

چه شد که کورش در بحبوحه چنین رسمی به روشی دیگر دست یازید؟ گذشته از جوانمردی و تدبیر ذاتی او، دو علت را باید در نظر داشت: یکی آنکه وی از همان آغاز، بلندپروازی گیتی مداری داشت، یعنی به هر جا دست می یافت آن را بخشی از سرزمین اصلی خود حساب می کرد، و داعیه دار بود که یک نظم جهانی و همه جایی برقرار کند. این

۱. آشوربنی پال که در سال ۶۴۰ پ. م. شوش، پایتخت عیلام را تسخیر کرد با تفاخر نوشته است:

«من شوش، شهر بزرگ مقدس، مسکن خدایان ایشان را بنا به خواست آشور و ایشتر فتح کردم... معابد عیلام را با خاک یکسان کردم و خدایان و الهه هایشان را به باد یغما دادم... در فاصله یک ماه و بیست و پنج روز راه، ایالت عیلام را تبدیل به یک ویرانه و صحرای لم یزرع کردم...»

ندای انسانی، صدای سُم چهارپایان بزرگ و کوچک، فریادهای شادی... به دست من از آنجا رخت بریست.» (تاریخ عیلام، تألیف پی یرآمیه، ترجمه دکتر شیرین بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۷۱ - ۷۰)

معنا را ما از فرمان خود او، و نیز از سنگنوشته‌های داریوش استنباط می‌کنیم.

دوم باز می‌گردد به روحیهٔ آسان‌گیر ایرانی که کورش خود را نمایندهٔ شاخص آن قرار داده بود. ایرانی، اهورامزدا را خدای جهانی می‌شمرد، و نه پروردگار یک سرزمین خاص، مانند آفتاب که فرق نمی‌کرد بر ایران بتابد یا بر بابل یا بر هند. البته ایرانِ هخامنشی به خود حق می‌داد که خود را قوم فائق بینگارد و از جانب اهورامزدا این اختیار را یافته باشد که بر سراسر گیتی فرمان براند؛ ولی پاس داشتن حقوق اقوام دیگر هم جزو همین مأموریت بود. اگر سوء تفاهم نشود می‌خواهم چندین قرن جلو بیایم و بگویم که همین روحیهٔ «جهان‌اندیشی» بود که در بُعد لطیف و معنویت در عرفان ایران تجلی کرد، و مولوی سخنگوی بی‌بدیل آن قرار گرفت.

ایران به عنوان کشوری که در قلب برخورد فرهنگ‌ها قرار داشت، به این سوراخ شده که واجد فرهنگ تلفیقی و چند تیره‌ای بشود، نه آنکه بر سر یک تیرهٔ منحصر از فرهنگ بماند. از این رواندیشه‌اش «ساب» خورد و آمادهٔ پذیرش و تحمّل گوناگون‌ها گردید.

۵- جهان‌بینی مزدایی - زرتشتی

ذات آئین مزدائی مبتنی بر دو گوهر یا دو نیروی معارض بود که خوب و بد از آنها ناشی می‌شد و زندگی می‌بایست بر این مدار حرکت داشته باشد. ملّت‌ها تقسیم می‌شدند، به بهتر و بدتر، و آدمیزادگان نیز دارای دو جنبهٔ نیک و بد بودند، که سعدی آن را به این عبارت درآورد: از فرشته سرشته و ز حیوان... این کیهان مداری متوازی اهورا و اهریمن،

تعبیه‌ای کارساز شناخته می‌شد، زیرا مردم را فریضه‌مند کرده بود تا جانب نیکی و روشنایی را بگیرند، و در راه چیرگی آن بر اهریمن تلاش کنند. آئین زرتشت نخستین مذهبی بود که الوهیت را از آسمان به زمین نزول می‌داد، و انسان خاکی را یاری دهندهٔ پروردگار معرفی می‌کرد.

بدین گونه هدف زندگی این می‌شد که هر کس به سهم خود در جهت پیشبرد همهٔ آنچه خوبیهای زندگی است کوشا باشد، و برعکس، گزندها و پلشتی‌ها را دور کند. این «جهاد» شامل همهٔ امور مادی و معنوی می‌شد، از نبرد با اقوام گمراه و نابکار، تا کشتن حیوانات مودی، و پرهیز از آلوده کردن عناصر طبیعی که امروزه «محیط زیست» خوانده می‌شود. تساهل و مدارا با اقوام مغلوب نیز از این جهان‌بینی نصیب می‌گرفت. جنگها نوعی انگیزه یا دستاویز دفاعی پیدا می‌کرد، و سرکوب قوم مهاجم جزئی از فریضهٔ دینی شناخته می‌شد.

این جهان‌بینی هخامنشی در شاهنامه نیز بازتاب یافته است. کل جنگهای بخش داستانی شاهنامه جنگ دفاعی است و پاسداری از حق. مهم‌ترین اصل مذهبی آن است که گناهکار به کیفر برسد، به هر قیمت که شد شده. هیچ پهلوانی نیست که از اینکه خون خود را در این راه بدهد، ابا داشته باشد. البته کسی نمی‌گوید که در پس این اندیشه، سیاست و محاسبه بکلی غایب است، زیرا انسان نمی‌تواند از ذات انسانی خود جدا بماند، ولی نیاز به توجیه معنوی نیز بوده است.

۶- اخلاق و تربیت

هخامنشیان، بخصوص در اوائل، واجد استحکام اخلاقی‌ای بودند که در هر جامعه‌ای جمع شد، موجب پیش روندگی می‌گردد، و آن مشتمل

است بر سخت کوشی، انضباط، اطمینان به خود، همبستگی و روحیه شاد و سرشار.^۱

پارس ها قوم جوانی بودند و با عسرت خو گرفته بودند. مادها نیز با آنان همقدمی کردند. نزد آنان نیروی بدنی با سلامت روحی همراه شده بود.^۲ نویسندگان یونانی، چون هرودوت و افلاطون و گزنفون در این باره توصیف همراه با تحسین دارند.

فرزندان اشراف و شاهزادگان خیلی سختگیرانه تربیت می شدند. تمرین های طاقت فرسای بدنی بود، بی خوابی و گرسنگی همراه با آن، مراقبت در اخلاق، دروغ نگفتن، صاف و صریح بودن، تن پرور نبودن.... نیروی بدنی پشتوانه استواری روح بود که فردوسی آن را در شاهنامه انعکاس داده:

ز نیرو بود مرد را راستی ز سستی دروغ آید و کاستی^۳

۱. کورش و خشایارشا در کتیبه های خود، از شادی به عنوان موهبت بزرگ یزدانی نام برده اند. خانم بویس نوشته است: «پس از انجام مراسم نیایش، پایکوبی و نشاط از خصیصه های زرتشتیان است که اعتقاد دارند که شادمانی و سرور آدمیان، اسباب خشنودی خدایان می شود.» (بویس، ص ۳۱۷)

۲. شاه که نماینده اهورامزدا بر زمین بود، «و «فرشاهی» خود را از او می گرفت، می بایست از «لحاظ اخلاقی نمونه و از لحاظ بدنی نیرومند و ورزیده باشد. داریوش در بند ۹ کتیبه نقش رستم از ورزیدگی و زور خود حرف می زند. در شاهنامه نیز همین خصوصیات برای شاه بر شمرده شده است. داریوش تصریح دارد «راستی را دوست هستم، بدی را دوست نیستم.» (کتیبه نقش رستم، بند ۹)

۳. قدرت کشور از مردم گرفته می شد، از سربازان خوب، جنگی و وفادار. داریوش می گوید: «این کشور پارس که اهورامزدا به من ارزانی فرمود، دارای اسبان خوب و مردان خوب است.» (کتیبه تخت جمشید)

در تفکر هخامنشی، ارتباط مستقیم با پروردگار یگانه است. داریوش تکرار می کند «اهورامزدا مرا یاری کرد» یا «به خواست اهورامزدا». پشتوانه خود را یک نیروی

زشت‌ترین صفت دروغ‌گویی بود.^۱ بنا به اطلاعاتی که نویسندگان یونانی به دست می‌دهند، اشتغال‌ها در ایران به دو دسته تقسیم شده بود، ممدوح و مذموم. بهترین اشتغال جنگاوری و کشاورزی بود: جنگاوری برای روبرو شدن با دشمن که ایرانی را در برابر ذلت و اسارت مدافع بماند؛ کشاورزی برای آنکه روزی مردم تهیه گردد، و شخص را در تماس با طبیعت که پاکیزه‌ترین بود نگاه دارد.

مشاغلی که نامطبوع شناخته می‌شد کسب و سوداگری بود، زیرا معتقد بودند که کاسب و تاجر ناگزیرند قدری دروغ بگویند، و این جامعه را آلوده می‌کند.

سخن داریوش که از خدا می‌خواست تا ایران را از این سه پتیاره مصون دارد: «دروغ و خشکسالی و دشمن» (بیستون - بند ۳) در واقع آرزوی همه مردم آن زمان را خلاصه می‌کرد. ایران بیش از هر چیز از این سه چیز در رنج بوده است.

→

اخلاقی می‌داند؛ یاری پروردگار به او براء، آن است که «بی‌وفا نبودم، دروغگو نبودم، درازدست نبودم، موافق حق رفتار می‌کردم. نه به ضعیف، نه به توانا زور نورزیدم.» (کتیبه بیستون، بند ۳)

پیروزی قوم خود را در راه راست می‌بیند: «راه راست را ترک ننما.» (نقش رستم، بند ۵)

۱. ریچارد فرای نوشته است:

«وی [زرتشت] پیامبری بود با هدف‌های اخلاقی بلند و اندیشه‌های ثابت پابرجا. زرتشت همه را برای راندن دروغ و برقرار ساختن و بنیاد نهادن ملکوت خدا دعوت کرد.» (فرای، ص ۵۵)

و این دستور، اصل حکومتی و ملی قرار گرفته بوده است:

«چنانکه از منابع ایرانی برمی‌آید، ستایش راستی Arsha و پرهیز از دروغ Darauga در همه جا نقش شده و صفت مشخص ایرانیان به شمار رفته است.» (فرای، ص ۱۷۲)

سران لشکر و خاندان شاهی ابا نداشتند که هنگام جنگ در صف پیشین قرار گیرند و خود را به خطر بیندازند، چنان که شخص کورش در نبرد با ماساگت‌ها جان خویش را از دست داد.

در مجموع گویی این شعر دقیقی مصداق حال اوست:

ز دو چیز گیرند مر مملکت را	یکی پرنیانی، یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملک برنشته	دگر آهن آب داده، یمانی
کراپویه و صلت ملک خیزد	یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن‌گوی و دستی گشاده	دلی همش کینه، همش مهربانی
که ملک شکاری است کاو را نگیرد	عقاب پرنده، نه شیر ژیانی
دو چیز است کاو را به بند اندر آرد	یکی تیغ هندی، دگر زرّ کانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را	به دینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد	و بالا و تن تهم و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت	فلک مملکت کی دهد رایگانی؟

۷- آزادی و کردارگرایی

آنگاه که آشور و بابل و لیدیّه و مصر به شاهنشاهی ایران ملحق شد، تنها تمدّنی که در برابر ایران درخششی داشت یونان بود،^۱ و از این رو

۱. در این میان یونان به نحو رسمی در حیطه هخامنشیان قرار نگرفت، با این حال نتوانست خود را از تسلّط سیاسی آنان برکنار نگه دارد.

سال ۵۴۷ قبل از میلاد سال تماس ایرانیان با یونانیان است. این زمانی بود که کورش پس از فتح لیدیّه، با یونانیان ساحل شرقی مدیترانه روبرو شد. اوستد نوشته است «آنها (یونانیان) هرگز به خواب نمی‌دیدند که در یک نسل، ثروتمندترین، پرجمعیت‌ترین و پیشرفته‌ترین نیمه جهانی یونانی، همیشگی زیر فرمانروائی پارسیان خواهد بود.» (ص ۵۵)

نویسندگان یونانی تمایل داشتند که پیوسته این دو کشور را با یکدیگر مقایسه کنند. دو نظام و دو سازمان متغایر بود. یونان عبارت بود از چند شهر - کشور که به روش رأی‌گیری و شورایی اداره می‌شدند و بحث و نطق در آنها جریان داشت. ایران امپراتوری وسیعی بود، مرکب از قوم‌های گوناگون، با سازمانهای متفاوت، با تنوع فرهنگ و بیابانهای گسترده، که دستی محکم می‌بایست آنها را تحت نظم نگاه دارد.^۱ نظام

→

هم او تصریح دارد که «ایران می‌توانست فرمان خود را بر آنچه که از یک یونان آزاد بازمانده بود روان گرداند.» (همان، ص ۱۹) نیز، «پارسیان درس دیگری آموخته بودند: یونانیان را می‌شد به آسانی خرید.»

از اینکه یونانیان سخت طالب گرفتن هدیه و رشوه از ایران بودند، تاریخ گواهی‌ها داده و فرای نوشته است: «ایرانیان در گیرودار گشودن شهرهای یونان... دریافتند که چگونه می‌توان یونانیان را دچار تفرقه ساخت و شکست داد. و نیز دریافتند که رشوه چه سلاح مؤثری است.» (ص ۱۳۲)

با همه شکستی که خشایارشا در یونان خورد و یونانیان و غربیان آنهمه با آب و تاب از آن یاد کرده‌اند، باز هم قلمرو شاهنشاهی در زمان او، آنگونه که در کتیبه تخت جمشید برشمرده شده، شامل ۲۸ کشور می‌شود، اندکی بیشتر از قلمرو داریوش. (بند ۳) او خود را «شاه کشورهای دارای ملل بسیار» و «یگانه فرمانروای فرمانروایان بسیار» می‌خواند. (کتیبه تخت جمشید، بند ۱ و ۲)

۱. تفاوت تلقی آزادی میان ایران هخامنشی و یونان را از این دو روایت هروُدت می‌توان استنباط کرد. می‌نویسد:

«هنگامی که اسپارتی‌ها فرستاده‌ای نزد کوروش می‌فرستند و او را از مداخله در کارایونی‌های آسیای صغیر برحذر می‌دارند، کوروش از یونانیانی که در التزام اویند می‌پرسد که این لاسدمونی‌ها (یعنی اسپارتی‌ها) چگونه کسانی هستند؟ و پس از شنیدن پاسخ آنها می‌گوید: من هرگز از مردمی که در میادین شهر جمع می‌شوند و با قید سوگند همدیگر را فریب می‌دهند، بیمی ندارم. چنین مردمی بهتر است که به جای مداخله در کارایونی‌ها، سرشان به کار خودشان گرم باشد.» (هروُدت، کتاب اول، بند ۱۵۴)

کنایه کوروش به شوراهای مختلفی است که یونانیان برای اداره شهر خود برپا می‌کردند و با نطق و رأی همراه بود.

←

یونان به دموکراسی معروف بود و یونانیان خود را آزاد می‌دانستند، و دیگران را ناآزاد، که در اصطلاح آنان «بربر» خوانده می‌شدند.

سرّ پیشرفت تمدّنی آنان در همین شور و بحث و حرف و آزادی بیان بود که کشیده شد به کنجکاوی در همهٔ شئون و جستجوی راز آفرینش، و بر اثر آن، آنهمه حکیم و شاعر و سخنور سربرآوردند.

سوالی که همواره مطرح بوده این بوده که چرا در میان دو تمدّن مقارن، یکی ایران و دیگری یونان، آن همه فرق پدیدار شد؟

پاسخش را باید در چگونگی تفاوت‌های دو کشور دانست. نخست، فرق میان غرب و شرق را که یکی گرایش به اندیشهٔ مادی و عقلانی داشته، و دیگری به اندیشهٔ اشرافی. یونانی آسمان را به زمین فرود می‌آورده، ایرانی زمین را به آسمان روانه می‌کرده (تفاوت میان دو مذهب را در نظر بگیریم). ایران و بطور کلی شرق، سرزمین دین و یونان



اما نظر یونانیان نسبت به این آزادی و نبود آن در ایران:

دو تن از یونانیانی که به دربار خشایارشا به شوش می‌رفتند، بر سر راه خود به دیدار هیدارنس Hydarnes، سردار ایرانی و فرمانروای متصرفات ایران در کنارهٔ دریای مدیترانه رسیدند. هیدارنس از آنان پذیرائی خوبی می‌کند، و ضمن صرف طعام از آنان می‌پرسد: «آقایان، چرا میل ندارید که با شاه دوست باشید؟ فقط به من نگاه کنید و ببینید که چه موقعیت جالبی دارم. او خوب می‌داند که چگونه پاداش خدمت بدهد. خشایارشا آگاه است که شما افراد شایسته‌ای هستید. اگر خود را در اطاعت او بگذارید، مناطقی را در یونان تحت تسلط هر دو شما خواهد گذارد.»

جواب آنها این است: «هیدارنس، توصیه‌ای که شما به ما می‌کنید خالی از اطلاع بر همهٔ جوانب قضیه نیست. شما تنها نصف موضوع را در نظر دارید، ولی از نصف دیگر بی‌خبرید. شما خوب می‌دانید که بندگی یعنی چه، ولی آزادی را هیچ‌گاه تجربه نکرده‌اید، بنابراین از آن خبر ندارید که طعمش تلخ است یا شیرین. اگر این امکان به دست می‌آوردید که آنرا بیازمائید، آنگاه به ما توصیه می‌کردید که در راه آن نبرد کنیم، نه تنها با زوبین، بلکه با تبر نیز.» (همان کتاب هفتم، بند ۱۲۵)

سرزمین حکمت بوده است. نه خدای بزرگ، اهورامزدا، و نه ایزدان و فرشتگانش. هیچ یک رشوه‌پذیر نبودند، و با تملق و تمهید نمی‌تد رأیشان را برگرداند. انسان زرتشتی می‌بایست نیکی بکند و از بدی پرهیزد تا رستگار شود؛ در حالی که یونانی اگر جلبِ عطوفت خدایان را می‌کرد، ولو گناه کرده بود، تصوّر می‌کرد که برنده خواهد شد. جنگ «تروا» را ببینیم که بر سر آن چه غائله و کشمکشی در آسمان به راه افتاد. اعتقاد دینی ایرانی که همان جهان بینیش را تسکیل می‌داد، بسیار ساده بود. موضوع حل شده بود: این جهان و جهان دیگر، و جوابگویی به گناه و ثواب. در این دنیا نیکی‌ها مشخص بود که رعایت آنها پیروزی نهایی اهورامزدا بر اهریمن را متضمّن می‌شد؛ اما یونانی چون شخصیت بشری به خدایانش بخشیده بود، از روی روانشناسی پیچیده انسانی آنها را به قضاوت می‌گذازد؛ و این مستلزم به کار انداختن کنجکاوی بود که چه باید کرد و چه نباید کرد. تراژدی‌های یونانی از آویزش انسان با خدایان حکایت دارد؛ نوعی نبرد نابرابر است که سرانجام باخت با انسان می‌شود، و فلسفه نیز پاسخ به همین کنجکاوی بود.

تفاوت‌های دیگر هم بود: جغرافیا، موقعیت، نیازهایی که هر قوم را به سوی سامان خاصی از زندگی می‌راند.

ایرانی در عین آنکه ذهن مذهبی و اشراقی داشت کردارگرا هم بود، یعنی به جنبه عملی زندگی می‌پرداخت. اداره امپراتوری پهناوری چون ایران، بیش از آن وقت‌گیر و حسّاس بود که مجال برای بحث و حرف باقی بگذارد. کتیبه‌های داریوش را چون با نوشته‌های یونانی همان زمان مقایسه می‌کنیم تفاوت را درمی‌یابیم: کوتاه، مقطع، آمرانه، سخن یک فرمانروا که قدرت خود را از خدای بزرگ گرفته و می‌داند که هرچه

فرمان دهد اطاعت خواهد شد؛ چون و چرا در کار نیست، و همه کارها بر وفق مراد انجام یافته.

البته هر قوم قابل و توانمند دارای نیرو و استعدادی است که باید آنها را در راهی به کار اندازد. یونانیان چنین بودند و ایرانیان نیز. ایرانی توانایی خود را در جهانمندی، سازمان و اداره به کار انداخت. تفاوت با یونان آن بود که آنچه در یونان کرده شد، یعنی کتابت، طبع پایدار داشت، و بر جریده روزگار نقش شد، ولی آنچه در ایران کرده شد با زمان رفت و تنها ثبت تاریخ گشت:

دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ای بنشسته و می‌گفت که کوکو کوکو؟
با این حال، خواهیم دید که کارکرد هخامنشیان نیز از جهتی دیگر، آثاری پایدار بر جای نهاده است.

آزادی از دیدگاه ایران و یونان متغایر بود. در یونان آزادی رأی و بیان، همراه با چون و چرا بود. در ایران آزادی به معنای فرمانروا بودن و زیر دست نبودن شناخته می‌شد. نظر حکمگزاران بر این بود که مردم باید اطاعت کنند و انضباط داشته باشند، تا مقهور قوم دیگری نگردند و ذلت بنده بودن را تحمل نکنند. موقع جغرافیایی ایران این درس را به آنان آموخته بود.

تأثیر حکومت هخامنشی بر جهان

تا آنجا که بتوان از مدارک موجود استنباط کرد، هخامنشیان منشأ آثاری در جهان خود و پس از خود شدند که فهرستش این است:

۱- امپراتوری‌ای از ملیت‌های مختلف در زیر یک لواگرد آوردند که بر پایه حفظ فرهنگ بومی هر قوم، تساهل و همزیستی نسبی استوار بود

و نخستین بار نشان دادند که می‌توان بر افتراق‌ها فائق شد، و از مشترکات انسانی کمک گرفت.^۱

۲- با ایجاد کشوری با اقتدار، شخصیت شرق را مسجّل کردند. شرق تا آن زمان به چند واحد تمدنی شناخته می‌شد (سومر، بابل، چین، مصر، هند...). آنان به آن شخصیت یک پارچه بخشیدند. این سوی مدیترانه و آن سوی مدیترانه دو نیمه از جهان شد که هنوز هم این تقسیم‌بندی بر جای است.

۳- حایل میان شرق و غرب قرار گرفتند، و اگر تا امروز، شرق شرق مانده است و غرب غرب، باید آن را مدیون سامان‌دهی آنان دانست. اگر جز این بود، چه بسا که یا صحرانوردان شرق غرب را زیرپای خود درمی‌نوشتند، یا غربیان شرق را از صورتی که هست بیرون می‌آوردند.

۴- به دست آنان پایه‌ای گذارده شد که این بخش از جهان که ایران نام دارد، بیش از هزار سال یا قدرت منحصر (از شش پیش از میلاد تا شش بعد از میلاد)، یا یکی از دو قدرت جهان بماند و مؤثر و تعادل‌بخش در نظم جهانی باشد.

۵- در ایران هخامنشی پایه‌ای گذارده شد که شرق و غرب با هم تلاقی کنند. مزج تمدن‌ها پدید آمد.^۲

۱. همه ایرانشناسان این معنا را اذعان داشته‌اند، این عبارت از او مستد است:

«... تاریخ هخامنشی صحنه افسون‌آمیزی را از شهریگری (تمدن‌های) گوناگون در پایگاه‌های مختلف پرورش و تحول، و همه را در حال درهم آمیختن، پیش چشم می‌گذارد. در سراسر تاریخ جهان از چنین آمیزشی صحنه‌ای روشن‌کننده‌تر و آموزنده‌تر یافت نمی‌شود». (ص ۱۶)

۲. گیرشمن نوشته است: «ثروتهای مهم طبیعی و وضع جغرافیائی آن، او را وادار می‌کرد (یعنی ایران را) که نقش میانجی و عامل ارتباط و اتصال بین تمدن‌های غربی

۶- موضوع دیگر نفوذ جهان‌بینی مزدایی در تمدن‌های دیگر است که در سایه اقتدار هخامنشی جریان یافته است. اعتقاد به آفریننده یگانه که همه هستی به اراده اوست، تفکر یهودیان را تحت تأثیر گرفت. تصوّر دو گوهر نیکی و بدی زرتشتی در یونان اثرگذار شد که افلاطون آن را در بینش فلسفی خود منعکس کرده است.

خانم مری بویس در کتاب خود «هخامنشیان» مقایسه‌ای میان

→

وتمدن‌های شرقی اقصی را ایفا کند.... ایران در سراسر تاریخ خود از این مأموریت تاریخی که به عهده‌اش گذارده شده، طی هزارسال بقای خویش، جدا نگردید». (ص ۱۱۸)

فرای نیز به همین معنا اشاره دارد:

«اگر کسی کامیابی‌های پارسیان هخامنشی را برآورد کند، درمی‌یابد که تصوّر یک جهان با آمیزش مردم گوناگون و فرهنگ‌های آنان در یک جامعه بزرگ، یکی از میراث‌های ایشان بوده که به اسکندر و رومیان رسیده». (ص ۱۲۰۳)

و توضیح می‌دهد:

«نبوغ کورش، و از او بیشتر داریوش، در به هم جوش دادن و استوار پیوستن این اجزاء بود.» (ص ۴۰)

هم کورش و هم داریوش ناگزیر بودند با دست محکم کشور را اداره کنند. چنین سرزمین پهناوری با ملیت‌های گوناگون جز این راهی نداشت. داریوش می‌گوید: «در این کشورها مردی که وفادار بود او را نواختم، و آنکه بی‌وفا بود، او را سخت کیفر دادم». (کتیبه بیستون)

نظارت بر اداره کشور دقیق بوده است. مهر، ایزد روشنائی، ایزد پیمان نیز بوده، و او دارای هزار گوش و ده هزار چشم پنداشته می‌شده، که سراسر قلمرو آریایی را می‌بیند و همه را زیر نظر دارد.

بنا به گواهی‌هایی که از نویسندگان یونانی ناشی شده، از خصوصیات حکومت هخامنشی داشتن دادگستری قوی بوده است. فرای می‌نویسد: هر کودک دبستانی عبارت «قانون مادیها و پارسی‌ها تغییر نمی‌کند» (ضرب‌المثل باقی‌مانده) را شنیده است. هم‌چنین داستانهای داوری پارسیان در نوشته‌های یونانیان شاهدی بر اهمیت بسیار قانون در دوران هخامنشی است. (ص ۱۷۰)

گات‌های زرتشت و کتاب اشعیای دوّم تورات پیش می‌آورد و حدس می‌زند که این بخش تورات از گات‌ها الهام گرفته است (مقایسه میان یسنای ۴۴ بند سوّم، بیت‌های ۱ و ۲ با باب ۸-۴۵ کتاب اشعیا).

(نیز یسنای ۴۴، بیت‌های ۳ تا ۵، با باب ۲۶ تا ۴۰ کتاب اشعیا) با این عبارت‌ها:

یسنای: «کیست که راه (گردش) خورشید و ستارگان را برنهاده است؟»

«از کیست که ماه می‌افزاید و دیگر باره می‌کاهد؟»

کتاب اشعیا: چشم‌های خود را به علّیین برافراشته ببینید: کیست که اینها را آفرید؟ کیست که لشکر اینها را به شماره بیرون آورد و یکی از آنها کم نخواهد شد؟»

(هم‌چنین یسنای ۴۴ بیت‌های ۱-۴ مقایسه شود با باب ۱۲-۴۰ و ۲۴-۴۴ و یسنای چهار و پنج با باب ۱۳-۴۰ و ۷-۴۵ کتاب اشعیا).
خانم بویس پس از مقایسه این چند مورد می‌نویسد: «چون شرایط زمان و مکان را به یاد می‌آوریم، یقین پیدا می‌کنیم که این سنّت و سرچشمه، تعلیمات زرتشت بوده است»^۱ (هخامنشیان، ص ۷۴ تا ۷۶).
وی هم‌چنین اشاره به تأثیر تعالیم زرتشت در یونان دارد. می‌نویسد: «تعالیم کیهان‌شناختی اناکسیمندر میلئوس Anaximander (فیلسوف یونانی ۶۱۱-۵۴۷ پ. م) به روشنی متأثر از زرتشتی‌گری است. این فیلسوف یونانی، نیز همانند اشعیای ثانی، که تعلیمات زرتشت را در چارچوب سنّت یهودی‌گری جای داده بود، آنها را در سنّت‌های یونانی‌گری عرضه می‌کند. به احتمال زیاد وی نیز با روحانی زرتشتی

۱. «تصوّر شیطان [در تورات] چه بسا که از ایران گرفته شده باشد». (فرای، ص ۲۰۷)

سروکار پیدا کرده بوده است». (همان، ص ۷۷)

وی ادامه می‌دهد: «در کتاب قوانین افلاطون، روان خبیث دنیا که در برابر روح نیک گیتی قد علم می‌کند، متأثر از اندیشه‌های زرتشت است. آنچه افلاطون را به سوی زرتشت می‌کشاند، این است که نظریهٔ مُثُل او و دوگانگی شدید نهفته در آن، سرانجام جنبهٔ ریاضی به خود می‌گیرد. از این به بعد است که آکادمی به شدت به تعالیم زرتشت و مغان علاقه‌مند شد». (همان، ص ۳۶۸)

آنگاه مطالبی از ارسطو نقل می‌کند که حاوی مقایسه‌ای میان زرتشت و افلاطون است، بدین‌گونه: «ارسطو پیامبر ایرانی را، شش هزار سال پیش از مرگ افلاطون دانسته و مقایسه‌ای میان او و فیلسوف بزرگ یونانی آورده و از این طریق خواسته است استاد خود را در کنار زرتشت بنهد و موقعیت ممتازی برای او قائل شود». (همان، ص ۳۶۹).

آنگاه خانم بویس عبارتی از دو ایرانشناس یا گروبنونیست نقل می‌کند، به این صورت: «خواخواهی آکادمی از زرتشت به سرمستی رسیده بود... می‌دیدند اندیشه‌های افلاطون را، مبنی بر اینکه نیکی اصل جهانی و خدایی است، پیامبری ایرانی، چندین هزار سال پیش، برای مردم مشرق زمین بازگو کرده بوده است». (همان، ص ۳۹۶)

نتیجه‌ای که خواستم از این مطلب بگیرم این است که به گواهی تاریخ، جوهر و استعدادی در مردم ایران بوده است که از همان آغاز تشکّل خود توانسته‌اند منشأ آثاری نافذ و نمایان در جهان گردند. هم خاصیت خاک است و هم خاصیت مردمی که در آن زندگی کرده‌اند. این خاک، تشخیص کرامندی از خود بروز داده است، و مردمش نیز حقّ آن را ادا کرده‌اند. نه آن است که این ویژگی همواره نعمت و عزّت با خود آورده

باشد؛ نه، در عین حال، مسبب رنج‌های بسیار نیز بوده، بدانگونه که غلو نیست اگر بگوییم که ایرانی در طی تاریخ خود، یکی از بلاکشیده‌ترین ملت‌های دنیا بوده است.

چون دوران باستان که حاوی هزارسال سروری ایرانی بر جهان بود به سر رسید، فرصت دیگری پیش آمد، و قابلیت او از در دیگری سربر آورد. این گاه او نقش مهمتر خود را از طریق فرهنگ به ابراز آورد.^۱

۱. یادآوری دو نکته:

یک: اطلاعات مربوط به دوره هخامنشیان، بیشتر از نویسندگان یونان و روم گرفته شده است، که هر دو نسبت به ایران دو کشور معارض بودند. خارج از این نوشته‌ها، سنگنوشته‌های ایرانی، منابع آشوری و بابلی، و کشفیات باستانشناسی است که سندیت بیشتری دارد.

در این مقاله به عمد بر گواهی بیگانگان و ایرانشناسان غرب تکیه شد، به این قصد که شواهد ارائه شده، بر کنار از شائبه جانبداری شناخته گردد.

البته این را نباید از نظر دور داشت که بیشترین پژوهش‌های مربوط به تاریخ این زمان ایران به دست دانشمندان غربی صورت گرفته است، و ما خود هنوز در آغاز راه هستیم.

مفصل‌ترین و جامع‌ترین کتابی که در این باره به دست یک ایرانی نوشته شده است، دوره ۱۴ جلدی «یونانیان و بربرها» است، تألیف دانشمند فقید، دکتر مهدی بدیع. متأسفانه تنها دو جلد این کتاب بسیار مهم از جانب استاد احمد آرام به فارسی درآمده است. ترجمه کامل آن ضرورت تام دارد که روشن‌کننده تاریخ ایران در برابر دنیای غرب خواهد بود.

دو: به هیچ وجه این ادعا در کار نیست که هخامنشیان بی‌عیب، یا حتی کم‌عیب بوده‌اند. کمتر قدرتی در جهان با دست ناآلوده حکومت کرده است؛ ولی همه چیز نسبی است، و باید قضاوت راجع به هر امر در ظرف زمانی خود گذارده شود. هخامنشیان روش حکومتی‌اش پیش آوردند که خیلی بهتر از روش پیشینیان و حتی بسیاری از پسینیانشان بود. ریشه موضوع بازمی‌گردد به اصالت، نجات ذاتی و کارآمدی قوم ایرانی، پیش از آنکه شلاق‌های زمان پراکنده خاطر و فرسوده‌اش کند.

بدان گونه که قلمرو ادب و فرهنگ ایران بعد از اسلام، در وسعت از قلمرو هخامنشیان در گذشت.



مشخصات کتابهایی که در این نوشته از آنها بهره گرفته شده است:

- ۱- ا. ت. اومستد (ایرانشناس آمریکائی)، «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی». ترجمه دکتر محمد مقدم، امیرکبیر.
- ۲- مری بویس (ایرانشناس و اوستاشناس انگلیسی)، «هخامنشیان»، ترجمه همایون صنعتی‌زاده، انتشارات توس.
- ۳- ریچارد فرای (ایرانشناس آمریکائی)، «میراث باستانی ایران»، ترجمه مسعود رجب‌نیا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- ۴- ر- گیرشمن (ایرانشناس فرانسوی)، «ایران از آغاز تا اسلام»، ترجمه دکتر محمد معین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- ۵- نورمان شارپ، «کتیبه‌های ایران باستان و امپراتوری هخامنشی» (متن انگلیسی و فارسی)
- ۶- هروودت: «تاریخ‌ها»، متن انگلیسی و ترجمه فارسی (ترجمه دکتر هادی هدایتی)، چاپ دانشگاه تهران.

جدال با تاریخ

پشه کی داند که این باغ از کی است؟
چون بهاران زاد و مرگش دردی است
«مولوی»

در شمارهٔ اسفند (۷۵/۱۲/۶) روزنامهٔ اطلاعات نامهٔ شکایت آمیزی از «هیأت اجرائی انجمن ایرانیان امپریال کالج» انگلستان درج شده بود، دائر بر اینکه در چاپ اخیر «دائرة المعارف کیمبریج» نام «خلیج عربی» به جای «خلیج فارس» گذارده شده است. همین موضوع در شمارهٔ ۲۱ اسفند همان روزنامه طی مقاله‌ای تکرار شده است.

آنچه در «دائرة المعارف کیمبریج» آمده، به هر منظور که باشد، تازگی ندارد و همین یک مورد هم نیست. لااقل پنجاه سال است که ما ناظر آشوب نام‌ها بوده ایم.

نام‌ها حامل پیام‌ها هستند. اگر قضیه به همین ختم می‌شد، و همین

یک قلم بود و حکایت از بعضی مسائل عمقی و ریشه‌ای نداشت، می‌شد از سر آن گذشت؛ ولی چنین نیست، آنچه بیش از هر چیز موضوع را عبرت‌انگیز و تأسّف‌بار می‌کند، آن است که مقصّر یا قصورگر اوّل خود ما هستیم، و طّیّ لا اقل این پنجاه ساله دفاع از ماهیّت‌ها را جدّی نگرفته‌ایم. موضوع در درجه اوّل مستلزم برخورد علمی بوده است، و ما علم و منطق را در پایگاه خود قرار نداده‌ایم.

داستان «خلیج عربی» اگر اشتباه نکنم از مصر زمان ناصر سر برآورد. پس از سقوط دولت مصدّق - که به او احترام بود - نوعی عناد میان مصر و حکومت ایران آغاز گشت و ناسیونالیسم عربی هم به آتش آن دامن زد، و عنوان «خلیج عربی» یکی از پیامدهای آن گردید. علاوه بر مصر و سوریه، سایر کشورهای عربی نیز کم و بیش به آن پیوستند. حتّیّ آن گروه که با حکومت شاهی ایران رابطه گرم داشتند، و کمک‌های بی‌دریغ و مسرفانه از آن دریافت می‌کردند - مانند اردن - موجبی برای رعایت شرم حضور ندیدند.

بر بزرگراه کمربندی کویت - مهم‌ترین خیابان آن - در چند جا به خطّ درشت نوشته شده بود «خلیج عربی». سفیر ایران هم در آنجا نشسته بود و هر روز آن را می‌دید؛ امّا همه چیز در اغماض و تمجّج به سر می‌رفت. کشورهای عربی، چه آنها که به ظاهر دوست بودند، و چه معاندان، هیچ‌گاه از این اسم دست برنداشتند. عراق سلسله جنبان آن شد و شیخ‌نشین‌های ساحل جنوب، ذینفع اصلی به شمار می‌رفتند، زیرا در آنجا همه چیز بر گرد کا کُل نفت می‌چرخید.

به هر حال بر این نامگذاری مجعول پافشاری می‌شد، و بعضی اعتراض‌های نمایش مآبانه نظام پیشین هم به جایی نمی‌رسید.

موضوع دو جنبه داشت: فرهنگی و سیاسی. از لحاظ فرهنگی از جانب حکومت ایران هیچ اقدام جدی صورت نگرفت. از لحاظ سیاسی به همان اکتفا شد که مثلاً نامه‌ای که تمبر «خلیج العربی» بر خود داشت به مبدأ بازگردانده شود. علت اصلی آن بود که همه کشورهای از عدم اتکاء حکومت کودتائی بر مردم، سوءاستفاده می‌کردند، و گر نه اگر جز این بود و یک نظام استوار و سرزنش‌ناپذیر بر کشور حکمروا می‌بود، ایران بیدی نبود که به این بادها بلرزد:

اسم خواندی رو مسما را بجو مه به بالا دان، نه اندر آب جو

«مولوی - ۱/۳۴۵۷»

گمان نمی‌کنم که حتی یک فرد آشنا به تاریخ در دنیای عرب، در درون خود باور داشته باشد که گذاردن نام «عربی» به جای فارس، مبنای منطقی و تاریخی دارد.

زمانی که ایران، ایران شد - از زمان مادها - او تنها کشوری بود که بر این آب استیلا داشت. بابل و آشور فروافتاده بودند. عراق جزو خاک هخامنشی شده بود. عربستان شبه جزیره گمنامی بیش نبود، و شیخ‌نشین‌های کنونی، کویت و امارات، می‌بایست دو هزار و ششصد سال انتظار بکشند تا شخصیت سیاسی رسمی بیابند، آن هم به عنوان پاسگاه نفتی^۱.

اما خارج از سیاست، عامل دیگری هست، بسی قوی‌تر و پایدارتر، و آن علم است، یعنی حقایق تاریخی که نمی‌توان بر آن سرپوش نهاد. هر دولتی وظیفه‌دار است که آن را به کار گیرد، و مجامع و نهادهای علمی

۱. کویت در سال ۱۹۶۱ و امارات متحده عربی (مرکب از هفت امیرنشین) در سال ۱۹۷۱ به عنوان یک واحد سیاسی مستقل، موجودیت پیدا کردند.

جهان را به تائید حقانیت خود فراخواند. حتی اگر در میان آنها دستگاہهایی باشند که خالی از غرض هم نباشند، نخواهند توانست در مقابل برهان آشکار مقاومت ورزند.

اگر علم و منطق سبک گرفته شود، و توانائی اٹکاء به آن بی کار بماند، طبیعتاً هر نعره‌ای که بلندتر بود، آسان‌تر به گوش خواهد رسید.

خارج از سرزمین‌های عربی، چرا کشورهای دیگر (مقامات رسمی، رسانه‌ها و کانونهای اقتصادی غرب) با یقین به آنکه درست نیست، از کاربرد این اصطلاح ابا نمی‌ورزند؟

دلیل روشن است: برای آنکه وزنه نفت به جانب جنوب خلیج سنگینی دارد، و همه چیز از این دیدگاه دیده می‌شود. آنسوی خلیجی‌ها طرفهای مطیع‌تر و قابل اعتمادتری هستند. شیشه عمر آنها زیر بغل غرب است، و بنحو متقابل، حیات تمدن غرب در گرو سوخت.

چنانکه گفتیم موضوع به «خلیج عربی» ختم نمی‌شود. موارد مورد اختلاف دیگر هم هستند - هر چند با بُرد اقتصادی کمتر - که دهن کجی آشکار به واقعیات تاریخی از آنها غایب نیست، از جمله ملیت بعضی از مشاهیر.

نمی‌شود گفت که نزاع بر سر اسم در گذشته بکلی ناشناخته بوده، ولی در دوران معاصر حدّت بیشتری به خود گرفته است. معروف است که هفت شهر یونان بر سر تعلق هُمُر به خود، با هم بگو مگو داشتند. اینکه چه کسی به چه کشوری تعلق دارد، در دوران جدید، گذشته از انگیزه فرهنگی، جنبه سیاسی نیز به خود گرفته است. بعضی از کشورها برای افزایش بار فرهنگی و اعتبار تاریخی خود، وابستگی بزرگان را به خود عنوان کرده‌اند، به کمک استدلال‌هایی که بیشتر به ادعا شبیه بوده، و حتی

گاهی مضحک.

شاخص‌هایی که مورد دستاویز قرار گرفته، عمدتاً از این قراراند:
 ۱ - محلّ تولد ۲ - محلّ اقامت و درگذشت (آرامگاه). ۳ - زبانی که
 آثاری با آن پدید آمده‌اند. بر هر یک جدا جدا نگاهی بیندازیم:
 نخست زادگاه: اختلاف نظر از این جا سرچشمه گرفته که
 سرزمین‌هایی در طیّ تاریخ جابجا شده‌اند، و بر اثر این جابجاشدگی،
 زادگاه از ملیّت اصلی جدا افتاده. فی‌المثل زادگاه ابن‌سینا و مولوی،
 بخارا و بلخ، زمانی جزو ایران بودند، و دیگر نیستند.
 دوم اقامتگاه: آن ناظر به موردی است که شخص در جایی به دنیا
 آمده، ولی آنجا را ترک گفته و در محلّ دیگری اقامت گزیده و در آنجا
 مرده است: تفاوت میان زادگاه و اقامتگاه.

سوم زبان: و آن این است که شخص در کشوری به دنیا آمده، ولی
 آثارش را به زبانی غیر از زبان رایج این کشور پدید آورده: اختلاف
 زادگاه و زبان.

وقتی در مجموع به موارد مختلف نگاه می‌کنیم، موضوع را پیچیده‌تر
 از آن می‌بینیم که بشود بر یکی از این شاخص‌ها تکیه کرد.
 بنابراین، مبنائی که از همه محکم‌تر می‌نماید تمدّن است. باید دید که
 شخص موردنظر به چه تمدّنی وابسته بوده، چه مبانی‌ای او را به این
 پایگاه رسانده که اکنون مورد درخواست چندگانه باشد. باید دید زمانی
 که این فرد زندگی می‌کرده، سرزمین او به حوزه فرهنگی چه کشوری
 تعلق داشته.

مثالی بیاوریم: ایران بزرگ گذشته پوشش تمدّنیش شامل سرزمینی
 می‌شده که اکنون لاقلاً بین سه کشور تقسیم شده‌اند: ایران، افغانستان،

تاجیکستان (و بخشی از ازبکستان). در زمانی که افراد نام‌آوری در درون این سرزمین‌ها پدید آمده‌اند، این کشورها نامی را که اکنون بر خود دارند نمی‌داشتند؛ بنابراین وابستگی آنان به تمدن «مادر» غیرقابل انکار است، زیرا اگر آن نمی‌بود، اینان با این خصوصیت نامیده نمی‌شدند. رودکی در رودک تاجیکستان به دنیا آمده، در بخارا زندگی کرده که اکنون جزو خاک ازبکستان است، به فارسی شعر گفته و طیّ این هزار و صدسال کسی در ایرانی بودنش تردید نکرده. ایرانی بودن به زبان فارسی و وابستگی تمدّنی بازشناخته می‌شده.

مولوی در بلخ به دنیا آمده، و سنائی در غزنه، که هر دو شهر در زمان آنان، و طیّ قرون متمادی، جزو قلمرو فرهنگی و سیاسی ایران شناخته می‌شده‌اند. هرچند بخواهیم دور برویم، سابقه تاریخی کشوری به نام افغانستان به دویست سال نمی‌رسد. طیّ این دویست سال هر گوینده یا دانشمندی در این کشور پدید آمده باشد وابسته به افغانستان است. کسی نمی‌گوید خلیل‌الله خلیلی و طرزی، شاعر و نویسنده ایرانی‌اند؛ ولی پیش از این تاریخ، هر کس در این خاک به دنیا آمده و زندگی کرده، به قلمرو و تمدّنی ایران وابسته است. البته گویندگان پشتوزبان افغانی را استثنا می‌کنیم.

همینگونه‌اند صدرالدین عینی و ترسون‌زاده که هر دو به فارسی نوشته‌اند، ولی کسی آنان را ایرانی به حساب نمی‌آورد، زیرا در سرزمینی زیسته‌اند که نام دیگری به خود گرفته بوده، و استقلال گونه‌ای داشته.

دور نرویم، هرودوت در شهری به دنیا آمده (هالیکارناسوس) که در آن زمان جزو قلمرو هخامنشی بوده و اکنون در خاک ترکیه واقع است، ولی نه کسی او را ایرانی حساب می‌کند نه ترک. او به عنوان یک مورّخ،

یونانی شناخته شده است، زیرا به یونانی نوشته و به تمدن یونان وابستگی داشته.

برزویه طبیب در تیسفون زندگی می کرده که اکنون در خاک عراق است، ولی به فکر احدی نیامده که برزویه را عراقی بینگارد، زیرا در آن زمان عراق وجود نداشته است.

اما اقامتگاه نیز الحاق ملیت نمی کند، ولو شخص مدّتی طولانی در آن زیسته باشد؛ در صورتی این الحاق توجیه پذیر می شود که شخص در تمدن محلّ اقامت مستحیل شده باشد.

به این حساب است که مولوی با آنکه قسمت عمده عمر خود را در قونیّه آسیای صغیر گذرانده، و قونیّه در ترکیّه فعلی قرار دارد، او را نمی توان تُرک خواند، زیرا او در کانون فرهنگ ایران و زبان فارسی زندگی کرده، و ذره ای پیوند خود را با آن از دست نداده. آنجا که مولوی زندگی می کرد ایران کوچکی بود و حتّی سلجوقیان حاکم و دربارشان نیز ایرانی مآب بودند.

بیائیم به زمان نزدیک تر، بعد از انقلاب روسیه عده زیادی از روس ها به آمریکا و اروپا مهاجرت کردند؛ باید آنها را وابسته به چه کشوری دانست؟ روس، آمریکا یا اروپا؟ موضوع قابل تفکیک است: اگر کسانی از آنان جوهر تمدنی روس را در خود نگاه داشته باشند، روس حساب می شوند، وگرنه به ملیت تازه درمی آیند. ایگور استراوینسکی را بگیریم، موسیقیدان روس که ملیت آمریکائی پذیرفت. از نظر سیاسی آمریکائی است، ولی از نظر فرهنگی، دنباله روحیه و نبوغ روس را در خود دارد. فرد دیگر «هانری ترویا» است Henry Troyat ادیب و نویسنده، عضو فرهنگستان فرانسه که هنگامی که کودک بود، خانواده اش از روسیه به

فرانسه مهاجرت کردند، و او همه آثارش را به زبان فرانسه نوشته و بیشتر فرانسوی می‌شود تا روس.

شاعرانی که از ایران به هند مهاجرت کرده و مدتی در آن کشور زیسته‌اند (مثلاً صائب) ایرانی حساب می‌شوند، زیرا اصلیت ایرانی و وابستگی فرهنگی خود را از دست نداده‌اند. در مقابل، امیر خسرو و غالب و اقبال را گوینده ایرانی نمی‌شماریم، هر چند به فارسی شعر گفته‌اند، زیرا در قالب ملیت خود یاقی ماندند.

اکنون بیائیم بر سر زبان: در دوره‌هایی از تاریخ بوده است که بعضی از کشورها دو زبانی شده‌اند: یک زبان رایج و یک زبان علمی. اینگونه بود اروپا در قرون وسطی و اینگونه بوده است ایران، بخصوص در چهار قرن اول بعد از اسلام. علت روشن است:

زبان علمی که کتاب به آن نوشته شود، می‌تواند زبانی غیر از زبان ملی باشد. چنین وضعی داشته است لاتین در اروپا و عربی در ایران.

فرانسیس بیکن (۱۵۶۱ - ۱۶۲۶) یک متفکر انگلیسی است، و آراسموس (۱۴۶۹ - ۱۵۳۶) یک متفکر هلندی، گرچه هر دو کتابهای خود را به لاتین نوشته باشند. هم‌اکنون نیز بسیاری از دانشمندان کشورهای مختلف، از ژاپن تا سوئد کتاب به زبان انگلیسی منتشر می‌کنند، بی‌آنکه کسی آنان را از ملیت اصلی خود خارج شناخته باشد. کافکا به آلمانی می‌نوشت، ولی همیشه نویسنده چک باقی مانده است.

به همین قیاس آن عده از دانشمندان یا نویسندگان ایرانی که به زبان عربی نوشته‌اند، آنان کمترین ربطی به عرب بودن ندارند. عرب بودن شرایطی داشته: وابستگی به خاک و نژاد و تمدن و زبان. ایرانی بودن هم مشخصاتی دارد. طبری و بیرونی و ابن سینا و غزالی و حسین منصور

حلاج (که به زبان عربی شعر می‌گفت) به همان اندازه عرب شناخته می‌شوند، که تا گور را انگلیسی بشناسیم، زیرا به انگلیسی هم شعر گفته است. آنچه مهم است، شخصیت فرهنگی است که از تمدنی خاص تغذیه کرده است. اگر شک میان دو تمدن پیش آید، تمدن فائق شاخص قرار داده می‌شود. کسی که از کشوری به کشور دیگر رفته، بر حسب آنکه کدام یک از دو تمدن نیروی بیشتری داشته باشد، به یکی از دو سو گرایش می‌یابد.

زادگاه و اقامتگاه هر دو جنبه فرعی دارند، حتی نژاد به حساب نمی‌آید. در ایران نژادها با هم آمیخته شده‌اند، ولی همه ایرانی حساب می‌شوند. زبان نیز وسیله بیان است. مهم آن است که این زبان چه فرهنگ و چه جوهره قومی را در خود منعکس کرده باشد. جدائی خاک‌ها، بر حسب تغییرات سیاسی، جدائی ریشه و تمدن را با خود نمی‌آورد.

در ایران بعد از اسلام، زبان فارسی و تمدن ایرانی قلمرو وسیعی داشته. همه کسانی که در بطن این تمدن زیسته و اندیشیده‌اند، وابسته به ایران حساب می‌شوند. انشقاق سیاسی، آنها را در دامن کشور جدید التاسیس نمی‌افکند. ملیت‌های تازه ایجاد شده نمی‌توانند عطف به ماسبق شوند. اگر فرض کنیم که مثلاً نوادگان رودکی هم‌اکنون در «فرارودان» باشند، به ملیت تاجیکی آنها خدشه وارد نمی‌آید، به اتکاء آنکه نیای آنها ایرانی بوده است.

البته این بدان معنا نیست که منکر «میراث مشترک» و «سرمایه مشترک فرهنگی» بشویم، ولی این میراث مشترک یک مادر و اصل دارد که باید شناخته بماند. شاخه‌هایی که از یک درخت جدا شده باشند، میوه‌شان را به نام آن درخت می‌خوانیم، نه به نام شاخه‌هایش.

بیش از هر چیز حقیقت به حساب می‌آید که شرف انسانی وابسته به آن است، و گر نه برجستگان نوع بشر، از هر قوم و ملیت که باشند، متعلق به خانواده بشریت‌اند؛ منتها، ملتی که این فرد یا افراد از میان او بیرون آمده‌اند، نسبت به آنها احساس یگانگی و نزدیکی بیشتر می‌کند.

مطلب دیگر آمیختن دستاوردهای تمدن ایران با کشورهای دیگر است. اشتراک مذهب دلیل بر اشتراک تمدن نیست. در موزه‌ها، نمایشگاه‌ها، دائرةالمعارف‌ها و کتابها غالباً دیده شده است که افراد یا آثاری را تحت عنوان کلی «تمدن عرب» یا «تمدن اسلامی» جا می‌دهند. می‌دانیم که ملت‌های مسلمان که هم‌اکنون بر پنجاه بالغ می‌شوند، هر یک وضع خاص خود را دارند و در درجه تمدنی متفاوتی قرار می‌گیرند. حتی کشورهای عضو یک خانواده - مثلاً اتحادیه عرب. حکم مساوی درباره آنها جاری نمی‌شود. بگیریم تفاوت میان مصر و کویت، یا عربستان و تونس که انکارناپذیر است. ایران در این میان به هیچ کشور دیگری شبیه نیست، و مخلوط کردن او با دیگران خلاف ضابطه و خلاف واقعیت است. در کتابهایی دیده‌ایم که ابن سینا و غزالی را دانشمند عرب حساب کرده‌اند، ولی جاهای دیگر چنین اختلاطی صورت نگرفته است. مثلاً هنر آمریکائی و هنر روسی را تحت عنوان «هنر مسیحیت» طبقه‌بندی نکرده‌اند، در حالی که هر دو ملت مسیحی هستند.

ایران، فی‌المثل، با اندونزی و عربستان سعودی خیلی تفاوت دارد. چگونه بشود دستاوردهای فرهنگی این سه کشور را تحت یک عنوان جای داد؟

در روشن کردن این مسائل، چنانکه گفتیم، طی پنجاه سال اخیر خیلی غفلت شده است. در دوره شاهی، هیأت‌ها از کشورهای دیگر

می آمدند، مهمان ایران می شدند، و در کنگره ها ادّعا می کردند که مثلاً مولوی تُرک یا افغانی است، ابن سینا اُزبک است، یا حتّی روس، کسی هم دم بر نمی آورد.

در کابل زمان ظاهر شاه، در سفارت ایران، بخشنامه ای رسمی از طرف وزارت امور خارجه افغانستان به دست من داده شد که درخواست می کرد که ایرانیانی که به افغانستان سفر می کنند، خودداری ورزند از اینکه بگویند فردوسی و خیّام ایرانی هستند، زیرا افغانها نسبت به این موضوع حسّاسیّت دارند. سفارت ایران هم زبونه نسخه ای از آن را به دست مسافران ایرانی می داد. در تالار دانشگاه مسکو تصویر ابن سینا به عنوان دانشمند روسی بر دیوار زده شده بود.

همه اینها ناپایدار و مضحک می نماید، ولی بوده است و هنوز هم می تواند باشد.

آیا نمی شود گفت که اینها باز می گردد به خود ما؟ معروف است که «حرمت اّمازاده با متولّی» ست و نیز «در خانه را ببند و همسایه را دزد مکن» و «سعدی از دست خویشتن فریاد...» مَثَل ها زبان بسیار گویا دارند.

یک کلمه بگوئیم و ختم کنیم: دفاع از نوامیس یک کشور، یا از آن بالاتر، از حقیقت، تنها مرزهای جغرافیائی را دربر نمی گیرد. عالم فکر و معنا نیز برای خود جائی دارد. «دائرة المعارف کیمبرج» را چه تقصیر است، وقتی ما خود کلمات را در معانی خود به کار نمی بریم؟ و ارزش آمار و واقعیّات در تزلزل است؛ خطاب، پذیرای جواب نیست و تنها گفتن حاکم است نه شنیدن.

تعرّض بیگانه و احياناً بدخواه، تعجّبی ندارد، آنجا که پراکندگی رای

باشد، بخشی از استعداد کارآمد جامعه به متروک خانه کشور رانده شده باشد، و مکروه شناخته شود. همواره چنین بوده و هست که یک جامعه با «مجموعیت» نیروهای خود بر سرپا می‌ایستد، اگر نیمی فلج شد، نیم دیگر را هم فلج می‌کند:

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
اگر بر خلاف کلّ ضوابط آفرینش، که انسان را «عالم اسماء» خوانده است، شهروندان یک کشور به درجه یک و دو و سه تقسیم شدند، و تنها یک مسیر گشاده ماند و باقی بسته، چه انتظار می‌توان داشت که مرزهای فکری و فرهنگی از تجاوز مصون بمانند؟

قلم و آنچه می‌نویسد

سخن بهتر از گوهر نامدار
چو بر جایگاه بربرندش به کار
«فردوسی»

بعضی مفاهیم هستند که عمری به درازی عمر تمدن بشر دارند، و طیّ چند هزار سال همواره حرفشان در میان بوده. بنابراین طرح مجدّد آنها چه بسا که خالی از ملالتی نباشد. با این حال، یادآوری آنها، گاهی در وضع خاصّی، گزیرناپذیر می‌گردد.

یکی از این مفاهیم، مسئله «بیان» و «قلم» است.

«بیان» تبرز بیرونی اندیشه آدمی بوده است، و اندیشه، مُهر انسان بودن را بر انسان نهاده. آنگاه، نوبت به قلم رسیده است که اندیشه و بیان را ثبت کند و پایدار سازد.

اگر بحث درباره گفتار و قلم به پایان نرسیده، برای آن بوده است که با

سرنوشت بشر پیوستگی داشته‌اند، و تا زمانی که انسان دل مشغول سرنوشت خود است، حکایت هم چنان باقی خواهد بود.

درباره ارزش «کلام» که مرادف با «حکمت» و «جوهره زندگی» آمده است، در کتابهای آسمانی و زمینی تأکیدهای متعدّد شده است. انجیل یوحنا با این عبارت آغاز می‌شود:

«در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود... و همه چیز به واسطه او آفریده شد» به نظر می‌رسد که در این جا همان اعتبار به «کلمه» داده شده است که به بیان و حکمت در قرآن کریم. در آیه چهارم سوره «الرحمن» آمده است که خدا به بشر بیان آموخت: «عَلَّمَهُ الْبَيَانَ». و بدینوسیله او را از سایر جانداران و حتی فرشتگان ممتاز ساخت. اما اندیشه در بالاترین درجه خود به «حکمت» می‌رسد:

يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَ مَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَ مَا يَذْكُرُهُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ «آیه ۲۶۹ از سوره بقره».

(خدا حکمت (فرزانگی) را به هر کس که خواهد عطا کند، و به هر کس فرزانگی داده شد، نعمت بزرگی او را ارزانی گردید، و بر این نعمت آگاه نیستند مگر برگزیدگان).

و اما قلم که باید به ثبت اندیشه و بیان پردازد، در آیه چهارم از سوره علق از آن یاد شده است:

«الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ» (با قلم دانش به بشر آموخته شد). عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ (به انسان آنچه را نمی‌دانست یاد داده شد).^۱

بر عهده قلم است که حکمت را جاری سازد. حکمت در قرآن به دو

۱. ابوالفتح رازی نوشته است: «در خبر است که اوّل چیزی که خدای تعالی آفرید قلم بود».

معنای اراده و خواست الهی، و شناخت زندگی برای بشر آمده است. در آیه ۱۲ «سورة لقمان» چنین آمده: «ولقد آتینا لقمان الحکمه». (به لقمان موهبت حکمت عطا کردیم).

حافظ یکی از کسانی است که می‌پندارند که این نعمت به آنان ارزانی شده است:

حافظ اگرچه درس‌خ‌ن خازن گنج حکمت است

از غم روزگارِ دون طبع سخن گزار کو؟

یونانیها اصطلاح لوگوس Logos را در مفهوم «خردوری و منطق» و «جوهره هستی» به کار می‌بردند. ایرانیان باستان نیز نظیر همین معنا را از آن اراده می‌کردند که تحت شعار «اندیشه نیک، گفتار نیک و کردار نیک»، در آمد. این سه اصل به هم وابسته بودند و یکی از دیگری زائیده می‌شد.

اقتضای خلقت بشر آن است که «چون و چراگر» باشد. قصه آدم نخست که در تفسیرها آمده حکایت از همین معنا دارد. آدم «میوه مَنهی» خورد و عارف نیک و بد شد، «و اما آن «درخت مَنهی» می‌گویند که آن، درخت علم بوده، هر که از آن بخوردی چیزها بدانستی» (کشف‌الاسرار، ص ۱۴۸). و از همین جا هم امانت عشق به انسان سپرده می‌شود تا از طریق آن خود را به فراز فراکشد. انسان در معرض کمبود است «انّ الانسان لَفی خُسْر». برای تعدیل درجه «خُسْر»، عشق و شور که نیروی جهنده حیات است، در او نهاده شد، و آن راه بروز خود را از طریق گفتار و کردار جُسته است.

از سوی دیگر «سخن» به علّت اهمیّت ویژه‌ای که دارد، خاصیت معارضی نیز در خود جای داده، و به صورت تیغ دو دم درآمده. ابوشکور

بلخی، یکی از کهن‌ترین شاعران و حکیمان ایران گفته است:

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد

سخن تلخ و شیرین و درمان و درد

در کتاب سال دوم یا سوم دبستان ما داستانی آمده بود، که اشاره به همین معنا داشت. می‌گفت: روزی انوشیروان از بزرگمهر خواست که بهترین غذائی را که در دنیا وجود دارد، برای او دستور تهیه دهد. بزرگمهر به خوانسار گفت که غذائی از زبان گوسفند برای شهریار بپزد. انوشیروان آن را خورد و به بزرگمهر گفت: اکنون بدترین غذا را برای من دستور فرما.

وی بار دیگر زبان را سفارش داد. چون پادشاه حکمت آن را از او پرسید، جواب داد، زبان، بهترین و بدترین، هر دو در جهان است، بسته به آن که چگونه به کار برده شود.

گمان نمی‌کنم کسی باشد که آزادی بی‌مرز را برای بشر لازم بدانند. درجه آزادی جا به جا و زمان به زمان، تفاوت می‌کند. اما دو اصل را نباید از نظر دور داشت.

۱- آزادی را تا آن اندازه که یک جامعه قابلیت جذب آن را داشته باشد، باید محترم شمرد و زمینه آن را مساعد نگاه داشت تا رو به گشایش برود.

۲- مرزبندی آزادی نباید دستاویز گردد، به این منظور که یک ملت را به صورت جامعه‌ای بی‌پنجره و بی‌«چرا» درآورد.

اندازه‌گیری آزادی که تا کجا باشد و تا کجا نباشد، لازم است که برحسب موازینی دقیق به عمل آید، و آنگونه باشد که با معیار «خرد جهانی» که بشریت در طی تجربه‌های ممتد خود اتخاذ کرده است،

هماهنگ بماند.

در این یک ساله اخیر چون حرف کتاب و نشر زیاد بر سر زبانها بود، بیائیم اندکی بر سر این موضوع.

با همه رقیب‌هایی که در دوران حاضر برای کتاب پیدا شده، از تلویزیون و رادیو تا کامپیوتر و اینترنت، هنوز کتاب مهم‌ترین عامل انتقال‌دهنده فرهنگ شناخته می‌شود، و تنها اوست که پذیرای عمیق‌ترین احساس و دریافت بشری است، و درجه پیشرفتگی یک جامعه به نوع و میزان کتابی سنجیده می‌شود که در آن انتشار می‌یابد. به این حساب، رکود آن در یک کشور نباید از حدّ معینی تجاوز کند، زیرا که آنچه بر سر کتاب آید، تنها به خودش محدود نمی‌ماند، بلکه در کار دانشگاه، آموزش عمومی، مطبوعات و «رسانه‌ها»، پژوهش، و به طور کلی تفکر اجتماعی و تکوین شخصیت ملی تأثیرگذار می‌شود.

اگر نویسنده یک حدّ اقلّ میدان فکر در اختیار نداشته باشد، ناچار می‌شود که قلم را بر زمین بگذارد. به طور کلی آنچه به نوشته درمی‌آید، مایه آن یا تحقیق است یا تخیل. تخیل برای آن است که اندیشه بشر را از مسکنت جسم، و پای‌بندی خاکی فراتر برد؛ آرمان و آرزو را در آن به کار اندازد، تا ابعاد گوناگون زندگی، هر یک مجال عرضه شدن بیابند.

تحقیق برای جستجوی زوایای خلقت است در همه زمینه‌ها. دستاوردهای بشر حاصل این دو است، که درجه نهائیش به قول مولوی رسیدن به «باغ سبز بی‌منت‌های عشق» است. ادب عرفانی این هدف را تعقیب کرده، و کوشش علمی برای رفتن به ستارگان نیز از همین هدف انگیزه می‌گیرد.

هر نوشته، چه شعر و چه نثر، از آمیزه‌ای از عقل و احساس ماهیت

می گیرد، و بسته به آن که از چه نوع باشد نسبت این دو را در درون خود تنظیم می کند. البته نوشته های علمی و تکنیکی حکم جداگانه ای دارند. فرّخی سیستانی در نخستین قصیده خود وقتی می گفت: با کاروان حُلّه برفتم ز سیستان - با حُلّه تنیده ز دل بافته ز جان، دل و جان را نماینده احساس و عقل می گرفت. حافظ نیز به همین معنا اشاره دارد:

روان را با خرد درهم سرشتم وز آن تخمی که حاصل بود کشتم
احساس سرکش است و عقل مهارکننده، بنابراین برای آن که نوشته ای از اعتبار و سلامت نسبی برخوردار باشد، ترکیب متناسبی از این دو ضرورت می یابد.

نویسنده در اثر خود هیچ گاه نمی تواند تمام آنچه را که دلخواهش است به قلم آورد. احساس او را به جلو می برد، ولی عقل هشدار می دهد که خود را با مصلحت زمان و جذب اجتماع تطبیق دهد، و او برای آن که حرف خود را بزند، ناگزیر است که موازنه باریکی میان این دو بجوید. همه نوشته های ارزنده ای که تاکنون پدید آمده اند، کم و بیش از این روش پیروی کرده اند. مولوی بارها اشاره دارد که همه آنچه دلخواهش است نمی تواند بگوید، و حافظ برای آن که بخشی از اندیشه خود را اقناع کند، به کنایه پناه برده، و به طور کلی ادب عرفانی ایران غرق کنایه است. آنچه را که «دیگته» عقل نامیدیم، حسابش از «حسابگری» جداست. نوشته هایی که از أغراض شخصی و یا بیم و امید حقیرانه سرچشمه می گیرند، طبیعی است که آنها را قابل اعتنا ندانیم. هرچه روی کاغذ آمد و در حروف چاپ جای گرفت، نمی توان آن را نوشته خواند. هر کتاب نویس واقعی در وهله اول خود «بررس» خود است، خود «ممیزگر» خود، و این برای آن است که بتواند در دایره ممکن حرکت کند.

کتاب نوشتن و به دست مردم دادن با شبنامه پخش کردن فرق می‌کند. کتاب یک محصول آشکار، قانونی و مشروع است، و نویسنده‌اش باید جوابگو باشد.

اما اینکه این کتاب خاص با مزاج خلاق سازگار باشد یا نه تشخیص آن را باید به اجتماع واگذار کرد، و نه به یک یا دو تن مأمور اداری. وظیفه خطیری است، زیرا گسترش دامنه معرفت بشری و تنوع آن به حدی است که نظارت بر آن، دستگاه پرباری را توقع می‌کند.

صدور حکم به مطلوب یا نامطلوب بودن کتاب نوعی داوری است، مانند قضاوت. ولی قاضی بر حسب یک سلسله ضوابط و صلاحیت انتخاب می‌شود، طرفین دعوا را فرا می‌خواند و ادعا و دفاع آنان را می‌شنود، مدارک را می‌سنجد، و سرانجام حکمی هم که بدهد چه بسا در تجدیدنظر یا دیوان کشور مورد بازبینی قرار گیرد.

گذشته از این قاضی یک مجموعه قوانین و مقررات زیر دست دارد و رأی خود را بر آنها متکی می‌کند، در حالی که در «ممیزی» کتاب روشن نیست که اثر بر وفق چه موازینی به داوری گذارده می‌شود و مبنای قانونی آن چیست.

یک کتاب سه عنصر دارد:

الف. به چه نیت نوشته شده است، آیا قصد تخریب اخلاق عمومی داشته یا چنین قصدی در کار نبوده؟

ب. نویسنده تا چه اندازه صلاحیت در کار داشته و چگونه از عهد برآمده است؟

پ. چه نتیجه‌ای از کتاب گرفته می‌شود؟

وقتی کتابی مورد داوری قرار می‌گیرد، قاعدتاً باید در ارتباط با این

سه اصل درباره‌اش اتخاذ نظر گردد.

در ایران، مانند هر جای دیگر، دو نوع کتاب به انتشار گذارده می‌شود: تألیف یا ترجمه، که از جهتی میان آن دو تفاوت است.

نخست تألیف

اگر کتاب جنبه تحقیقی داشت، به آن سنجیده می‌شود که بر چه منطقی حرکت کرده، چه مقصد و نتیجه‌گیری‌ای داشته و چه مدارک و منابعی به کار برده.

اگر جنبه ابداعی داشت، از نوع شعر و داستان، یک قضاوت نقدی با توجه به همه ضوابط نقد درباره آن می‌شود.

زمانی که در دانشکده حقوق بودیم، مرحوم محمد سنگلجی به ما شرایع درس می‌داد، در آغاز درسش می‌گفت «لاحیاء فی الدین» و شروع می‌کرد به گفتن. اکنون در قیاس با این اصل، می‌خواهم بگویم «لاحیاء فی العلم». هر چه بتواند به روشنی بخشیدن به زندگی بشر کمک کند، نباید از آن پرهیز داشت. ما از بام تا شام از محصول علم استفاده می‌کنیم، از خودرو و تلویزیون و دواتا کامپیوتر و اینترنت. علوم انسانی نیز سعی دارد که خود را به منطق علمی نزدیک کند.

علم، تفکیک‌ناپذیر است، فرق نمی‌کند که فیزیک باشد یا آمار و مسائل اجتماعی. هر یک در حد خود. علم را نمی‌شود به میل خود تغییر داد ولی زندگی را می‌شود بر وفق فرهنگ ملی سامان بخشید.

علم جدید بر ما وارد شده و در خانه ماست. برای مثال بگویم: تا حدود هفتاد سال پیش نقد ادبی و نقد تاریخ در میان ما رایج نبود. حافظ را هر کس هر نوع دلخواهش بود رونویس می‌کرد و به چاپ می‌سپرد.

کلمات را به میل خود عوض می‌کرد. شعرها را کم یا زیاد می‌کرد، ولی نقد علمی به ما گفت که چنین نباید کرد، باید دید حافظ چه گفته. این به خاطر حافظ نیست، به حرمت حقیقت و پاسداری از حقیقت است. از این رو ادبائی، چندین سال عمر و نیروی خود را بر سر تصحیح انتقادی این شاعر نهادند، و چاپهائی به بازار آمد که با گذشته متفاوت است و بسیار ارزنده‌تر. همین‌گونه‌اند سایر آثار ادبی.

در مورد تاریخ، باز تا همین هفتاد سال پیش مرجع تاریخ ایران «روضۃ‌الصفاء» بود. مقداری تاریخ آمیخته به افسانه و روایت‌های مشکوک، ولی در این چند دهه، دید تاریخ‌نویسی تغییر کرده. این کوشش بوده است که پرده ابهام و قصه‌پردازی از روی سرگذشت این کشور کنار زده شود، هر چند که هنوز راه درازی در پیش است. در گذشته، هیچ کس خود را ملزم نمی‌دید که هرچه می‌گوید مأخذ دقیق آن را ذکر کند، و اگر از کسی گرفت نام او را ببرد، ولی اکنون هر نوشته ساده بی ذکر مأخذ دقیق، فاقد اعتبار شناخته می‌شود، و هر ادعا و حرفی باید با دلیل محکم همراه گردد. در این دوره حتی نوشته‌های احساسی و خطابی نیز می‌کوشند تا هر چه بیشتر علم‌پذیر و عقل‌پذیر جلوه کنند.

کتاب‌نویسی در ایران و راجع به ایران کار مشکلی است. از یک سو چند هزار سال تاریخ پریچ و خم و پرماجرا در برابر ماست که فرهنگ و فکر و جریانهای به همان نسبت پیچیده و گسترده ایجاد کرده است. از سوی دیگر زبان فارسی دری در کار است با هزار و صد سال پویش و طپش، که همه تموج‌های روحی بشر را در خود منعکس دارد، ولی نه بنحو ساده و مستقیم، بلکه با کنایه و استعاره و اعوجاج و طنز، زیرا، زائیده تاریخی بوده است نایمن و ناهموار؛ و در مواردی مصیبت‌بار. از

این رو راه یافتن به زوایای تاریخی ایران و ظرائف زبان فارسی کار آسانی نیست.

قضیه به این سادگی نیست که یک سیاهه جلو خود بگذاریم و همه «بایدها و نبایدهای» عالم نشر را از روی آن تصمیم‌گیری کنیم.

از چینی و عربی که بگذریم، هیچ زبان عمده دیگری عمرش به بلندی زبان فارسی دری نیست، و این زبان، طی این مدت دراز بی‌کار ننشسته، بلکه در زیر دست صدها نویسنده و شاعر و عالم، ورز داده شده و شلاق خورده. زبانی است که گذشته از خود ایران، قلمرو وسیعی را در خارج از این کشور در زیر شعاع خود داشته است.

درازترین عمر زبانهای زنده اروپائی به هفتصدسال نمی‌رسد. دانسته که از همه قدیمی‌تر بود^۱ نزدیک به زمان سعدی بود. روسی، یکی از مهم‌ترین زبان‌های معاصر، با پوشکین به ابراز وجود آمد، یعنی ۲۰۰ سال عمر.

وقتی به جنبه عملی کار نگاه کنیم، دو نوع نویسنده می‌بینیم: یک فردی که سالهای سال ننشسته و از این منبع و از آن منبع چیزهایی بیرون کشیده و تألیفی عرضه کرده، اکنون آیا کسی که در این عرصه تخصصی ندارد، می‌تواند طی یکی دو روز محصول او را بخواند و درباره‌اش حکم قبول و نا قبول صادر کند، و یا انگشت روی مواردی بگذارد که مآخذ متقن آنها را تأیید کرده‌اند؟

کتابی که از منابع دست اول چون طبری و یعقوبی و مسعودی و ابن

۱. دانت، آغازگر ادبی زبان ایتالیائی (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱ م) - چاسر، آغازگر ادبی زبان انگلیسی (۱۳۴۰ - ۱۴۰۰) - فرانسواویون، آغازگر ادبی فرانسوی (۱۴۳۱ - ۱۴۶۳) - پوشکین، آغازگر ادبی زبان روسی (۱۷۹۹ - ۱۸۳۷).

خلدون... استفاده کرده جز این راهی نداشته که حرف آنان را ملاک گیرد. البته هر کس می تواند راجع به درجه اعتبار قول آنان بحث و فحص کند، ولی حق ندارد که در عبارت آنان مداخله نماید و یا آن را تغییر دهد.

نیز نویسنده ای که نظری یا فکری یا صحنه ای را به بیان آورده - به صورت داستان یا غیرداستان - فرض بر آن است که او زبان خود را می شناخته و کلمات مناسب خود را انتخاب کرده. اینکه این کلمه برداشته شود و آن دیگری به جایش نشانیده شود، معماری نوشته او را برهم می زند. کاری که ناقد می تواند بکند آن است که ببیند تبلیغ هرزگی یا انحراف فکری در پشت آن هست یا نه. از آن که بگذریم ابعاد طبیعت بشر را نمی توان نادیده گرفت و نویسنده را مجبور کرد که در یک مسیر واحد حرکت کند، زیرا این برخلاف حکم خلقت است.

رابطه نویسنده با کلمه قدری با به کار برنده عادی آن فرق دارد، مانند رابطه نقاش است با رنگ. کار نویسنده آن است که نیرو و طنین کلمه را از درونش بیرون بکشد و از آن یک حالت زنده پدید آورد. مانند طنین جام است. جام شکسته طنین ندارد. جابجا کردن هر کلمه که با دقت قرار گرفته، به مجموعیت اثر لطمه می زند. به همین سبب است که کلام در بعضی از تمدن ها «مقدس» شناخته شده و از آن انتظار اعجاز، گشودن طلسم و شفای بیمار می رفته.^۱

موضوع دیگر برخورد اندیشه هاست که تمدن را به جلو می راند. خود کلمه «مذاکره» «مناظره» «مباحثه» و «جدل»... که معادل آنها در همه زبانها وجود دارد، نشانه آن است که بشر با آزادی نسبی بیان، رشد کرده تا به این جا رسیده.

۱. از جمله یونان قدیم.

ما اگر بخواهیم مٔه روی خشخاش آثار بزرگ ادبی و فکری خود بگذاریم و با چشم بخشنامه‌ای بنگریم، هیچ کتابی از شرحه شرحه شدن مصون نخواهد ماند. همه آنها بر نیمکت بازنگری و أهام خواهند نشست: رودکی، شاهنامه، سنائی، ناصر خسرو، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ... و از نثرها بیهقی، قابوسنامه، سیاستنامه، اسرارالتوحید، تذکرة الاولیاء و صدها کتاب از این دست.

یک نمونه بگوئیم: هیچ زبانی در جهان به اندازه زبان فارسی کلمه «عشق» در خود جای نداده است، در معانی مختلف، از جسمی‌ترین تا روحانی‌ترین. این بدان سبب است که ادب فارسی هیچ یک از ابعاد زندگی و نیازهای انسانی را از یاد نبرده. خوب، اکنون چه معامله‌ای با این کلمه خواهیم داشت؟

شیخ اجل، سعدی می‌فرماید:

مرا تا نُقره باشد می‌فشانم تو را تا بوسه باشد می‌ستانم
وگر فردا به زندان می‌برندم به نقد این ساعت اندر بوستانم
تا آخر غزل.

یا:

یک روز به شیدائی در زلف تو آویزم

وز آن لب شیرین صد شور برانگیزم

و خواجه بزرگ، شمس‌الدین محمد حافظ:

ز دست کوتاه خود زیر بارم که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست وگرنه سر به شیدائی برآرم
و البته از نوع این ابیات یکی دو تا نیست. هزاران نظیرش در نزد

شاعران معروف دیده می‌شود. آیا می‌رویم تا آنها را از دایره نشر خارج کنیم، یا درباره آنها اغماض به خرج خواهیم داد؟ اگر اغماض بکنیم مرتکب گناه تبعیض شده‌ایم. چرا باید در مورد گذشتگان چشم برهم بگذاریم، و امروزها نه؟

اعمال روش خاص درباره کتاب - که تاکنون به آن ناظر بوده‌ایم - با نمودارهای دیگر کشور همخوانی ندارد، برای مثال:

۱ - سال گذشته روزنامه‌ها نوشتند که کلنگ کتابخانه بزرگ ملی در چندین هکتار مساحت بر زمین زده شد. چه کتابهایی را می‌خواهیم در آن جای دهیم؟ اگر ضوابط اتخاذ شده در این یکی دو ساله به کار رود، باید بخش اعظم کتابهای موجود در این کتابخانه به زیرزمین تبعید گردند و دور از دسترس بمانند.

۲ - نیز، ما هم اکنون در نزدیک به تمام نمایندگیهای خود در خارج، یک رایزن فرهنگی داریم. این می‌رساند که طالب نوعی ارتباط فرهنگی با کشورهای دیگر هستیم. گذشته از آن بعضی از کشورهای جهان با ما خویشاوندی فرهنگی دارند: افغانستان، پاکستان و هند، جمهوریهای آسیای مرکزی و قفقاز. اگر نشر کتاب به این صورت بماند آیا رابطه‌ها با گذشته و با جهان مختل نخواهند شد؟

۳ - ایران در این سالها یکی از پرکنگره‌ترین و پرمسینارترین کشورهای جهان بوده است، که این، هزینه هنگفتی را بر دوش مملکت می‌نهد. در بسیاری از این تجمّع‌ها - که غالباً عنوان بین‌المللی برخورد داشتند - به ظاهر مسائل فرهنگی و فکری مطرح بود. آیا این نیز نوعی تناقض نیست که این سوچنین باشد و سوی دیگر - که کتاب و نوشتن باشد - چنان؟

اکنون بیاییم بر سر ترجمه. زبان فارسی زبانی است که تعدادی کتاب از زبانهای دیگر در آن ترجمه شده یا خواهند شد. خواه ناخواه عبارت‌هایی در این کتابها هستند که از یک دیدگاه نامطلوب شناخته شوند. در این باره تکلیف چیست؟ آیا ما حق داریم که در اصل عبارت دست ببریم؟ آیا پذیرفتنی است که آثار بزرگانی چون شکسپیر، گوته، پوشکین، هوگو، تولستوی و دیگران مورد دستبرد قرار گیرند؟

نویسنده کلمه‌ای را که گذارده، از روی منظور گذارده، و مترجم امانتداری بیش نیست و حق تخطی ندارد.

ما جزو قرارداد «حق مؤلف» نیستیم، وگرنه در صورت دستبرد از ما بازخواست می‌شد. اما اگر قید قانونی نیست، وجدان انسان حاضر است، نمی‌توان آن را خیلی به خواب رفته حساب کرد. از همه چیز گذشته در شأن یک کشور بزرگ فرهنگی چون ایران نیست که نسبت به بعضی اصول اولیه بی‌اعتنا بماند.

آیا ما اجازه می‌دهیم که در ترجمه مطلب سیاسی‌ای که یکی از مسئولان رسمی کشور ادا کرده، تغییر داده شود؟ فرق نمی‌کند. یک اثر فکری شناخته شده در جهان - که مدافعش وجدان فرهنگی جهان است - همین حکم را دارد. چگونه بشود قلم حذف یا تعویض بر بعضی قسمت‌هایش کشید؟ فلسفه نظارت بر کتاب به صورتی که این چندگاه تجربه کرده‌ایم درست روشن نیست. آیا می‌خواهند نوشته‌های «بهداشتی» به دست خواننده برسد، و از خواندنیهای زیان‌بخش جلوگیری گردد؟ این معنیش آن می‌شود که به خواننده آنقدر اعتماد نیست که تشخیص سود و زیان خود بدهد و تحت تلقین سوء قرار نگیرد.

جمعیت ایران حدود ۶۵ میلیون برآورد شده است که طبق آمار

رسمی هشتاد درصد آنان باسوادند. تیراژ کتاب - اگر جذابیتی در آن دیده شود - بطور متوسط ۳۰۰۰ نسخه است، یعنی به هر ۲۲۰۰۰ نفر یک کتاب می‌رسد.

ما بیش از ۱۸ میلیون دانش آموز داریم و دو و نیم میلیون دانشجو و پشت دانشگاهی، و چون اداری و بازنشسته و طلبه و معلّم و افراد دیگر که همگی در حدّ سواد کتاب خوانی هستند بر آنها بیافزایم، نزدیک به نصف جمعیت باسواد کشور را کسانی می‌بینیم که می‌شود توقّع کتاب خواندن از آنان داشت. ولی بیش از ۳۰۰۰ تن کتاب خَر نیست. پس ناگزیر به این نتیجه می‌رسیم که این ۳۰۰۰ تن باید جزو داندۀ ترین افراد کشور باشند. اکنون اگر به آنان آنقدر اعتماد نشود، چگونه که احتیاج به خواندن موادّ پالوده شده داشته باشند، و راه را از چاه تشخیص ندهند، پس چگونه بشود بر نظر بقیّه مردم تکیه کرد؟

هر ایرانی از شانزده سالگی واجد حقّ رأی دادن است، یعنی اظهار نظر در سرنوشت کشور. دادن رأی نشانه آن است که توانایی تشخیص درست و نادرست برای او شناخته شده است. چگونه است که در این مورد - ولو در پائین ترین درجه سواد و مدرک باشد - برای او تشخیص رشد فکری داده شده است، ولی کتابخوان که اقلیت بسیار ناچیزی است، باید هوایش را داشت که پایش نلغزد؟

اینگونه که عمل شده است، نوعی مشارکت در کار کتاب نویسی پدید می‌آید. یعنی توقّع می‌شود که این باشد و آن نباشد، و این با شأن سابقه فرهنگی ایران مطابقت ندارد و با هیچ منطقی سازگار نیست.

سؤال آخر این است که چه باید کرد؟ آیا می‌شود هر کسی را رها کرد که هرچه خواست بنویسد و میان مردم بپراکند، و جوابگو نباشد؟ نه. این

راه حلّ چهارگانه قابل بررسی است:

۱- اصل بر اعتماد گذارده شود، اعتماد به نویسنده و خواننده هر دو. آنگاه موارد استثنائی‌ای که برخلاف قوانین کشور، برخلاف مصلحت انسانی و سلامت جامعه باشد، بوضع مشخص گردد، و به صورت قانون و آئین‌نامه‌ای دقیق درآید.

۲- نویسنده مسئول شناخته شود، و اگر قلم را برخلاف موازین مقرر شده چرخاند، جوابگو باشد.

۳- دادگاه خاصّ صلاحیت‌داری برقرار گردد که به موارد مورد اشکال رسیدگی کند.

۴- چون نویسندگی و تألیف یک امر کم و بیش تخصصی است، عده‌ای از کارشناسان صاحب صلاحیت مورد شور دادگاه باشند، همانگونه که «نظام پزشکی» راجع به تخلفات پزشکان نظر می‌دهد.

ما از سیاست حرف نمی‌زنیم ولی فرهنگ به زندگی ما وابسته است و سیر سالم کشور را بیش از هر چیز در گرو آن می‌بینیم. فرهنگ باید بنیه دفاع از خود داشته باشد، وگرنه در برابر گرایش‌های منحطّ و سبک عقب خواهد نشست. ایران کشور بزرگ فرهنگی بوده، و حتّی زمانی که تیرگی اندیشه بر اروپا استیلا داشت، چندگانگی اندیشه در این کشور حضور خود را حفظ کرد.

همان زمان که تفکر علمی ابن سینا بود، تصوّف ابوسعید هم بود، معرّی مدیحه گو بود، سنائی عارف هم بود. بدینگونه است که وقتی به آثار هزار و صد ساله فارسی دری نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که هیچ نکته‌ای از نکات زندگی بشری نیست که در آنها ناگفته مانده باشد.

از هر دیدگاهی که بنگریم، به مصلحت نیست که بزرگترین ودیعه‌ای

که به بشر ارزانی گردیده، یعنی قلم و بیان، پربسته بماند، در حالی که این وضع نه جوابگو به ضرورتی است، و نه سودی برای احدی در بردارد.

خیال چنبرزلفش فریبت می دهد حافظ

نگر تا حلقة اقبال ناممکن نجنبانی

آیا کسی به فکر تهران هست؟

آفتی نبود بتر از ناشناخت

تو بر یار و ندانی عشق باخت

«مولوی»

زمانی که نیما می‌گفت «یک نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان، قربان!» تصوّر نمی‌کرد که روزی مصراعش مصداق حال شهر تهران قرار گیرد. البته اینجا آب در کار نیست، ولی دامنه زیبای البرز ناظر این جان کندن همگانی شده است.

جمعیت تهران را بین هفت تا دوازده میلیون برآورد کرده‌اند، که کسی درست آن را نمی‌داند، ولی در هر حال این هفت تا دوازده، آرام آرام احتضار خود را تدارک می‌بینند.

گاه بگاه درجه آلودگی شهر از جانب «رسانه‌ها» اعلام می‌شود که معمولاً چند برابر مجاز است، و آمار «بهشت زهرا» و بیمارستان‌ها حاکی

است که سگته در میان جوان سالان بیداد می‌کند. این یک میلیون و چند صد هزار اتومبیل سواری - غالباً با یک یا دو سرنشین - و نیز مینی‌بوس‌ها و اتوبوس‌ها که صبح‌گاه به جانب شهر سرازیر می‌شوند، در چنان هرج و مرج و نبرد گلابدیا تورواری غوطه می‌زنند که گاه انسان، از اینکه نام انسان برخوردار دارد شرمسار می‌شود.

موتورسیکلت‌ها از در و دیوار شهر بالا می‌روند، و گوئی کلید طلائی شهر به دست آنان داده شده که با آن هرچه خواستند بکنند. خلاصه، تهران شهری است «پر کرشمه» ولی از نوع کرشمه‌های مادر فولادزره، که میلیون‌ها پیرو جوان را اسیر کمند خود دارد.

هر شهروند تهرانی - پیاده یا سواره - دشمن بی‌دلیل و بی‌گناه شهروند دیگری است، بی‌آنکه او را بشناسد، زیرا او را خار راه خود می‌بیند. به همین علت شهر آنهمه اخم‌آلود است.

براستی تهران به کجا می‌رود، و تا کی؟ آیا اندکی حساب شده است که چه مقدار زیان مالی، جانی، عصبی، و زیان تلف وقت عاید مردمش می‌شود؟ چه مبلغ هزینه دارو، بیماری، آزمایشگاه، کم‌کاری، و خستگی در کار است؟ بچه‌ها که به آنها قطرهٔ فلج اطفال خورانده می‌شود تا ناقص العضو نشوند، آیا حساب شده است که در این هوا و فضا، چه مقدار زردنبو، کم‌خون و بی‌روحیه می‌گردند؟ آیا اندکی توجه هست که تهران پرورندهٔ چه نسلی برای آینده خواهد بود؟

در آنچه مربوط به هواست، همهٔ مردم شهر مشمول سرنوشت مشترک‌اند: فقیر و غنی، بیکاره و صاحب‌مقام، معصیت‌کار و مؤمن... حتی گفته می‌شود که گاهی هوای شمال شهر بدتر از جنوب شهر است، زیرا محصور کوه است و وزش ندارد. با این حال، موجب شگفتی است

که کسانی که رشته کارها به دست آنهاست، آنها هم نشسته‌اند و از این نعمت چاره‌یابی که خدا به آنان ارزانی داشته، استفاده نمی‌کنند.

سه سال پیش روزنامه اطلاعات یک سلسله گزارش راجع به هوای تهران انتشار داد که تکان‌دهنده بود، و ما چکیده‌ای از آن را در «هستی» نقل کردیم (هستی، زمستان ۱۳۷۲). نوشته بود:

«شهر تهران با ۶۲۵ کیلومتر مربع وسعت، و بیش از ۹ میلیون نفر جمعیت شناور و غیرشناور، حدود ۶۰ درصد صنایع کل کشور را در بر گرفته، و کوچه‌ها و خیابان‌های باریک و پیچ در پیچ شهر، عرصه رفت و آمد نزدیک به دو میلیون وسیله نقلیه موتوری است».

— «هیچ شهری در جهان مانند تهران غرق در آلودگی هوا نشده است».

— «بسیاری از پارامترهای آلاینده، مانند گازهای هیدروکربن، دی‌اکسید گوگرد و مونواکسید کربن، بیش از چند برابر استاندارد زیست محیطی است».

— «منابع مهم آلوده‌سازی هوای تهران» را به این شرح می‌توان برشمرد:

— «وسائط نقلیه موتوری، وسائط گرمایش و سرمایش (کذافی‌الاصل) خانگی و تجاری، نیروگاه‌های حرارتی و کارخانه‌های داخل و حومه شهر، گرد و خاک و سوزاندن زباله...».

— «یک چنین محیط مسمومی ارزش‌های والای انسانی را به انحطاط می‌کشاند و در یک سیکل بسته روز به روز، یکی دیگری را به نابودی بیشتر سوق می‌دهد».

— «واژه‌های مسئله، مشکل و مُعضل برای توصیف زیانها و پیامدهای آلودگی هوا، دیگر رسا و گویا نیست، و برای شناساندن

اهمیت موضوع تنها باید از فاجعه و بحران سخن گفت».

— «نزدیک به هفتاد درصد آلودگی هوای تهران توسط خودروها ایجاد می‌شود.»

آثار آلودگی هوا

— «۱ - نابودی گیاه‌ها و رستنی‌ها. ۲ - مرگ احشام و فساد مواد غذایی. ۳ - ابتلا به بیماری‌های قلبی و تنفسی، افسردگی و خستگی. ۴ - فرسایش لاستیک اتوموبیل‌ها و لوازم نایلونی و پلاستیکی. ۵ - افزایش هزینه نظافت، و پوشاک و وسائل زندگی. ۶ - پوسیدگی فلزها و وسائل فلزی...»

— «بیماری‌های ناشی از هوای آلوده: قلبی و ریوی، سرطانهای ریه، معده و مثانه، آلرژی‌های سوزش چشم، خارش گلو، خشکی و خونریزی بینی و بسیاری از بیماری‌های دیگر...».

— «یکی از خبرها حداکثر غلظت آلودگی هوا را در یک روز به این شرح اعلام کرده است:

میزان انیدرید سولفور پنج برابر استاندارد، میزان اکسیدهای ازت دو برابر استاندارد

میزان گاز هیدروکربورهای سرطان‌زا بیست برابر استاندارد».

انباشتگی آلوده‌سازی هوا

— «اتوموبیل‌های شخصی هر روز ۴۵۰۰ تن منواکسید کربن، ۷۰ تن اکسیدهای ازت، ۵/۴ تن سرب، ۵۵۷ تن هیدروکربورهای نسوخته، تولید می‌کنند.»

— «وسائط نقلیه عمومی هم هر روز بیش از ۳ هزار و ۷۸ تن موادّ آلوده‌ساز را با هوای شهر ترکیب می‌کنند».

— «تراکم جمعیت در تهران نیز ۷۰۰۰ نفر در یک کیلومتر مربع است، در صورتی که میانگین جمعیت در کشور در حدود ۳۰ نفر در یک کیلومتر مربع برآورد می‌شود».

— «یکی از خطرناکترین موادّی که اتومبیل‌ها تولید می‌کنند سرب است، ۳۰ درصد افراد مسموم به سرب در اثر عوارض آن محکوم به مرگ هستند».

— «این مسمومیت‌ها در بروز حوادث رانندگی نیز مؤثراند».

— «در تهران هر روز بیشتر از ۸ هزار تُن زباله خانگی، بدون دریافت موادّ، تبدیل به کود گیاهی با هزینه بسیار در اطراف کهریزک دفن می‌شود».

— «هر روز بطور متوسط بیشتر از یک میلیون و پانصد هزار متر مکعب آب شهر تهران و واحدهای تولیدی به فاضل آب تبدیل می‌شود».

(اطلاعات از ۱۱ تا ۱۶ دی ۱۳۷۲)

آنچه از این روزنامه نقل شد مربوط به سه سال و چند ماه پیش بود، امروز نیز وضع به همین منوال است اگر بدتر نشده باشد.

موازات با هوا و همگام با آن «ترافیک تهران» است، که معلوم نیست کدام از دیگری جلو می‌زند؟ این دو دست به دست هم داده‌اند و از پایتخت ایران شهر یگانه‌ای ساخته‌اند. ممکن است گفته شود شهرهای دیگری هم هستند؛ مثلاً: کراچی، داکا، بانکوک و مکزیکوسیتی... درست است، ولی چرا ما باید خود را با بدترین‌ها مقایسه کنیم؟ هر یک از اینها مسئله خاصّ خود را دارند. ایران هیچ یک از مسئله‌های آنها را ندارد، و

راه چاره به رویش بسته نیست.

چندی پیش مقامات رسمی اعلام کردند که جمعیت ایران به اندازه یک کشور هفتصد میلیونی مصرف سوخت دارد، که اگر نفوس کشور را ۶۰ میلیون بگیریم، هر ایرانی ۱۲ برابر یک شهروند کشور مشابه خود سوخت به کار می‌برد. معنی این کار چیست؟ آیا ایران آنقدر ثروتمند است، آنقدر به آینده خود اطمینان دارد که یک چنین گشادبازی را به خود اجازه بدهد؟

روایتی دیگر - آن هم رسمی - حاکی از آن است که ذخیره نفت ایران تا پانزده سال دیگر به حدی می‌رسد که فقط نیاز داخلی را برآورده کند، و دیگر از صادرات خبری نخواهد بود. اگر صادرات نفت نباشد ایران پانزده سال بعد چه خواهد کرد؟ متأسفانه طی چهل سال اخیر، مردم این کشور، نفت زده شده‌اند، یعنی عادت کرده‌اند که بخش عمده احتیاجات خود را از فروش نفت برآورده کنند. چگونه بتوانیم جهت موج را برگردانیم؟ موضوع یادآور داستان قوم موسی می‌شود که در صحرای سینا «مَن» و «سلوی»^۱ به آنان فرستاده می‌شد، و ناسپاسی کردند و مائده قطع گشت. مولوی در این باره می‌فرماید:

بی‌صُدا و بی‌فُرخ و بی‌خرید	مایده از آسمان در می‌رسید
بی‌ادب گفتند: کو سیر و عدس؟	در میان قوم موسی چند کس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان	منقطع شد نان و خوان آسمان

(مثنوی ۱/ ط ۸ - ۸۳)

۱. درباره «مَن و سلوی» (مرغ بریان و ترنجبین)، رجوع شود به آیه ۵۷ سوره بقره «ابر را سایبان شما ساختیم و مَن و سلوی را غذای شما مقرر داشتیم و گفتیم از این روزیهای پاک و پاکیزه تناول کنید، و (شکر نعمت به جا نیاوردند) و نه به ما، بلکه به نفس خود ستم کردند» (ترجمه الهی قمشهای) و نیز آیه ۱۶۰ سوره اعراف.

این اسراف عجیب که در همین تهران در مادّه سوختی می‌شود و روزانه بین ۳۰ تا ۴۰ میلیون لیتر بنزین جانشین‌ناپذیر در اتوموبیل‌ها می‌سوزند و مادّه سرطان‌زا پخش می‌کنند، آیا هیچ راهی برای تعدیلش نیست؟ سؤال دیگر آن است که سرنشینان این اتوموبیل‌ها به دنبال چه مقصدی می‌روند؟ چه کار تولیدی‌ای انجام می‌دهند؟ اگر آماری از مقصد و مقصود آنان گرفته شود، تأثرانگیز خواهد بود.

تهران شهر تک اتوموبیلی شده است. کهنه‌ها که از صحنه به در نمی‌روند، کارخانه‌های متعدّد داخلی هم هر ماهه انبوهی از آنها را وارد بازار می‌نمایند. پررونق‌ترین معامله‌ای که در محضرها صورت می‌گیرد، معامله اتوموبیل است، و بنگاه‌های دلالی اتوموبیل، نمایشگاه‌های چند دهنه را اشغال کرده‌اند. از قراری که می‌شنویم بهای بعضی از این اتوموبیل‌ها تا ۱۳۰ میلیون تومان هم می‌رسد. از همه عجیب‌تر بزرگراه‌هایی است که گرداگرد تهران ساخته می‌شود و در جهت تشویق اتوموبیل‌داری است، در حالی که آنچه باید تشویق شود روی بردن به وسائط نقلیّه عمومی است، و احیاناً توجه به اصلاح اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها که کوره بزرگ سم‌پراکنی و دودزائی هستند.

از همه چیز گذشته، ذخائر معدنی هر کشور متعلّق به نسل‌های متعدّی است. هیچ ملّتی حق ندارد بهره‌وری از آن را به دوران خود منحصر دارد، که پیش از یکی دو نسل را در بر نمی‌گیرد.

وضعی که اکنون بر «ترافیک» تهران حکمفرماست، گذشته از خسران مالی و بهداشتی بسیار عظیم، از نظر فرهنگی و روانی نیز خطر سنگینی در بردارد. این جنبه‌اش نامرئی و نامحسوس، ولی بسیار جدّی است. از تهاجم فرهنگی، حرف زیاد زده می‌شود - که واقعیت هم دارد - ولی این تهاجم دیگر که هر لحظه با ما و بغل‌گوش ماست، چشم به روی آن بسته

شده است. تهران مانند لوکوموتیوی است که قطار ایران را به دنبال خود می‌کشانند، اگر خللی در آن راه یابد، در سراسر کشور تأثیرگذار می‌گردد. درباره این شهر باید گفت که «فردا خیلی دیر است». اگر فکر عاجلی نشود، ما با انبوهی از فکر علیل و تن علیل روبرو خواهیم بود.

یک راه حل ساده، نمی‌دانم که چر تاکنون کسی به آن نیندیشیده است. سه سال پیش ما آن را در هستی (شماره زمستانی ۱۳۷۲، ص ۲۰۹-۲۱۳) عنوان کردیم، ولی مانند بسیاری از حرف‌ها کسی به آن توجه نکرد. آن این بود که چرا در شاه‌رگ‌های اصلی شهر که هر روزه سیل اتومبیل را به سوی تهران روانه می‌کنند «تراموای» برقی کشیده نمی‌شود. این اقدامی است بی‌هیچ اشکال، خیلی ساده‌تر و کم‌خرج‌تر از مترو، و در زمان کوتاهی می‌تواند به انجام برسد.*

هم‌اکنون قطاری از کرج به تهران کشیده شده است، چرا همین کار در مورد شمران، تهران‌پارس و شهر ری نشود؟ بخش عمده اتومبیل‌ها از شمران به شهر روی می‌گذارند. هم‌اکنون لااقل سه شاخه بزرگراه هست (مدرس، چمران، و نیز ولی عصر) که می‌شود وسط آنها تراموای کشید، دو طرف جاده هم برای اتومبیل باز بماند.

همه شهرهای بزرگ این کار را کرده‌اند. روش آن است که تا درون

* پس از انتشار این مقاله کسانی بطور کتبی و یا شفاهی تذکر دادند که کشیدن قطار رو زمینی (تراموای برقی)، در تهران عملی نیست و روش کهنه شده‌ای است.

من هم این را می‌دانستم که «مترو» آخرین پدیده نقلیه‌ای شهرهای بزرگ است، ولی پیشنهاد خود را از روی اضطراب کردم که راه حلی فوری باشد و نسل کنونی مقیم تهران از مرگ تدریجی تا اندازه‌ای آفاقه بیابد. مترو به این زودیه‌ها به میدان عمل نمی‌آید و باید برای همین امروز فکری کرد. گمان می‌کنم که «تراموای» را در عرض یکی دو سال می‌شود کارساز کرد، و هزینه آن هم از صرفه‌جویی بعدی بنزین تأمین خواهد شد. پیشنهاد من در واقع تشبث غریب به حشیش بوده است، زیرا چشم‌انداز بهتری در برابر نمی‌دیده‌ام.

شهر تراموای می آید و از آنجا اتوبوس های برقی افراد را جابجا می کنند. من اطلاع فنی ندارم، ولی از دیدگاه یک ناظر، به نظرم می آید که این تنها راهی است که بتواند شهر را از آلودگی وحشتناک و تراکم و فشار عصبی نجات دهد، و صرفه جوئی قابل توجهی در بنزین بشود. امیدوارم که مهندستان راه و متخصصان ایرانی در این باره تأمل کنند.

تهران احتیاج به چاره اندیشی فوری دارد. چند شهر دیگر چون اصفهان، مشهد و شیراز هم در معرض همین بلیه اند. آینده هر کشور و آینده جهان در گرو چگونگی محیط زیست است که در حد قابل قبولی جریان داشته باشد، و طبیعت به انسان و جاندارها و گیاهها پشت نکند. دنیا تنها برای این یکی دو نسل نیست. ایران کشور بسیار جوانی است، هم اکنون بزرگترین معضل ما آن است که کودکان، نوجوانان و جوانان امروز در چه آینده ای به سر برند، و از آن مبهم تر، فرزندان آنان چه سرنوشتی داشته باشند.

بار دیگر تأکید می کنم که تراموای برقی تنها چشم انداز ممکن برای نجات تهران است. تهران شهر بسیار گسترده ای شده است. هجوم اتومبیل از چهار طرف (شمال و جنوب و شرق و غرب)، آن را تبدیل کرده است نه به یک شهر، بلکه به یک وادی ترسانگیز که هرکس که صبح از خانه بیرون می رود، نمی داند چه بخواند و به گرد خود بدمد تا بار اضطراب خود را اندکی سبک کند. آلودگی هوا، گمشده ترین حفره های شهر را هم در امان نگاه نمی دارد، و نگرانی از صبح، خوابهای شب را به کابوس می آلود^۱.

۱. مقارن با زمانی که نمونه مطبوعه ای این اوراق را می خواندم، خبری در روزنامه اطلاعات آمده بود، و آن این بود که کارشناسان ژاپنی به همراه کارشناسان ایرانی برنامه ای برای پاکسازی تهران تنظیم کرده اند که اگر بنحوی دقیق اجرا شود، تهران ۱۴ سال دیگر دارای هوای پاک خواهد شد. این را می گویند نوشدارو بعد از مرگ سهراب.

چند و چون رأی ۲ خرداد

ساقیا آمدن عید مبارک بادت

وان مواعید که کردی مرواد از یادت

«حافظ»

تعداد رأیی که در دوم خرداد به آقای دکتر سید محمد خاتمی تعلق گرفت، خارج از حد انتظار بود. بنابراین پیامی در آن نهفته است که نباید نشنیده بماند. آن پیام این است که مردم ایران در اکثریت عظیم خود، درخواست‌هایی دارند.

در یک کشور شصت میلیونی که «تیراژ» کتاب در حد ۳۰۰۰ نسخه است، قدری عجیب می‌نماید که رئیس «کتابخانه ملی» به ریاست جمهوری کشور فراخوانده شود، آن هم با تعداد رأیی حیرت‌انگیز و بی‌بدیل. از این رو باید نتیجه گرفت که مردم برجستگی خاصی در آقای خاتمی سراغ گرفتند که به آن سو روی بردند. این برجستگی ناشی از

سخنانی دانسته شد که طی دو ماهه اخیر بر زبان ایشان جاری گردید، و تازگی داشت، گرچه بعضی سوابق دیگر نیز که میبایست ابراز منش و استقلال طبع بود، در ایجاد حسن ظن نسبت به ایشان بی تأثیر نبود.

آقای خاتمی در برنامه و بیانات خود دست روی چند مورد نهادند که به منزله آبی گوارا برای تشنه بود:

یکی امنیت، دیگری حفظ حیثیت انسانی، سوم آزادی در حد معقول، چهارم «وفاق اجتماعی»، و پنجم موضوع جوانان، و سرانجام آموزش و فرهنگ و قانون‌گرایی.^۱

گرچه لزوم هر یک از اینها برای حیات و سلامت یک جامعه بدیهی‌تر از آن است که محتاج توضیحی باشد، با این حال، یک یادآوری اجمالی نابجا نخواهد بود:

۱- امنیت و آزادی، این دو در طی تاریخ دو عنصری بوده‌اند که در نزد بشر بر سایر نیازهای معنوی او مقدم داشته شده‌اند. جامعه انسانی نه تنها رشد و شکوفائی خود، بلکه ادامه حیات متمددانه‌اش را به این دو وابسته دانسته است. بدیهی است که آدمیزاد می‌خواهد شب در خانه خود بی‌دغدغه بخوابد، در کوچه نگاه به پشت سر نکند که چه کسی به دنبال اوست، و زنگ خانه را که می‌زنند، از جا نجهد که مبادا برای بردنش آمده باشند.

اما امنیت به این ختم نمی‌شود. حیثیت شخص نیز باید بقدر کافی

۱. هشت سال پیش نوشته بودم: «در وضع موجود، ایران گرفتار هفت مشکل است: ۱- اعتیاد، ۲- جمعیت، ۳- تهران و آلودگی محیط، ۴- رنجوری تولید، ۵- مشکل آموزش و جوانان، ۶- مسئله آزادی و مرجع، ۷- آشفتگی فرهنگ و اخلاق...» (سخن‌ها را بشنویم: آذر ۱۳۶۸، ص ۱۲۵) - توضیح هر مورد در کتاب «سخن‌ها را بشنویم» آمده است.

اطمینان به صیانت داشته باشد، بدین معنی که اعتبار و شأن انسانی او، در همین حدّی که شایستگی آن را دارد، حفظ گردد، و در صورت تعرّض، امکان پاسخگوئی یا مراجعه به مراجع قضائی از دسترس او دور نماند.

۲- آزادی، هرگاه از این عنصر گرانقدر که برای روح بمنزله هوا برای جسم است، حرف به میان می آید، بی درنگ قید هم در مقابلش قرار می گیرد. آزادی بی مرز وجود نداشته و ندارد، لیکن این قید که حدود را تعیین می کند، باید در دایره قانون مشخص گردد، و این قانون موافق با عقل مدنی و مصلحت عموم وضع شده باشد.

۳- «وفاق اجتماعی»، این، یک مفهوم تازه است، منظور از آن، آن است که شکاف در جامعه نیفتد، ساکنان یک کشور با هم در حال آشتی و سازش باشند، و نه آنکه به بیگانه و خودی تقسیم گردند و گروهی بر گروه دیگر ابراز تعین و تسلط بکنند، در حالی که افضلیتی که آنان برای خود قائل اند، به اثبات نرسیده است. این اصل بسیار مهم «انّ اکرمکم عندالله اتقیکم» باید شاخص قرار گیرد و تقوای هر کس از روی معیارهای متقنی به سنجش گذارده شود.

اگر برآستی کسانی برای خود حقّ بیشتری قائل اند، باید با ابراز استعداد و قابلیت خاصّ، آن را به ثبوت رسانده باشند، وگرنه در دنیای امروز، برابری - لااقل در نظر - یک اصل خدشه ناپذیر شناخته شده است، و آخرین ته مانده معارضش افریقای جنوبی بود که بساطش برچیده شد.

در جهت مقابل، اگر کسانی باشند که بنا به عللی مستوجب کسر حقوق اجتماعی شناخته شده اند، یا گناهی مرتکب گردیده اند که باید مطرود اجتماع بمانند؛ مانعی ندارد، امّا می بایست حکم و درجه

محکومیت آنان از جانب یک دادگاه صالح صادر شده باشد.

خارج از این، همه کسانی که ایرانی به دنیا آمده‌اند و شناسنامه ایرانی در دست دارند، باید با دیگران حق مساوی داشته باشند، به همان اندازه دیگران بتوانند حرف بزنند، و در مسائل اجتماعی مشارکت جویند. خلاصه آنکه نباید بی دلیل و بی موجب، یک مهر باطله نامرئی بر پیشانی اشخاص زد. این روش علاوه بر اینکه گناه و تبعیض است، آثار سوء روانی و اجتماعی‌ای دارد که به دو گونه‌اش اشاره می‌کنیم:

الف - بازار تظاهر و تبلیس را رواج می‌دهد، یعنی کسانی از ترس، خود را آنگونه می‌نمایانند که نیستند، و این می‌دانیم که برای خود آنان چه ذلتی است و برای اجتماع چه زیانی.

ب - عده‌ای شیاد و فرصت طلب مجال می‌یابند که خود را در قالب مطلوب رایج بگذارند، بی آنکه به آن عقیده‌مند باشند، و در این قالب شروع کنند به سوء استفاده و تخریب در شئون مختلف.

در هر دو نوع، یک موج «قلب» به حرکت می‌آید و جامعه را آلوده می‌کند. کشوری مانند ایران که طی بیست سال جمعیتش نزدیک به دو برابر شده، باید سخت هوای کار خود را داشته باشد. هیچ اشتباه، یا غفلت یا تلف وقتی را نمی‌تواند به خود اجازه دهد. بنابراین، کار، مشارکت و همدلی همه مردم مورد نیاز است. در این میان تنها کسانی می‌توانند کنار گذاشته شوند که تباه پسند و منفی‌گرای باشند.

۴ - اکنون بیائیم بر سر جوانان. موضوع، در هر کشوری قدری مسئله‌انگیز است، ولی ایران مشکل خاص خود را دارد. جمعیت کشور، نزدیک به دو ثلث آن جوان یا نوجوان یا کودک هستند. همه آنان کم و بیش در مرز انتقال دنیای سنتی و دنیای نو قرار دارند. اکثر آنان

روستازادگانی هستند که در شهر جای گرفته‌اند. از یک سو با فرهنگ بومی خود سروکار دارند، و از سوی دیگر با علم و منطق علمی. می‌توان میان این دو مماشات ایجاد کرد، بشرط آنکه یک فرهنگ بسیار ظریف و مایه‌دار در مورد آنان به کار افتد. آنچه مسلّم است نباید این احساس به آنان دست دهد، که آنچه به آنان ارائه یا آموخته می‌شود جنبه تحمیل یا نهانکاری دارد. لازم است که باب بحث و برهان باز بماند.

ما باید به هوش و شمّ جوانان خود اعتماد کنیم، و اعتماد به این اصل را که سرانجام حقّ غالب می‌شود و «بار کژ به منزل نمی‌رسد» گسترش دهیم. جوانان البته نگران آینده خود هستند، نگران آنکه چگونه تحصیل بکنند و مهارتی به دست آورند، آنکه بعد از تحصیل به چه شغلی دست یابند، سر و سامان بگیرند و معاششان تأمین گردد. اینها عادی است و همیشه همین بوده.

آنچه تازگی دارد و خاصّ دوران ماست آن است که توقّع جوانان خیلی بالا گرفته، بدانگونه که بیش از ظرفیّت و توانائی کشور است. یک جوان که پدرش در روستا با خانواده‌اش در یک کلبه زندگی می‌کرد، چه بسا مرغ و گوسفندش در کنارش، اکنون به کمتر از یک آپارتمان راضی نیست، زیرا ورقه‌ای به اسم لیسانس در دست دارد و متوقّع است که از «مزایای قانونی آن» بهره‌مند گردد. یک دختر دانشگاه دیده نیز به کمتر از شوهری که قادر به تأمین زندگی مطلوب امروزی باشد، رضا نمی‌دهد. بنابراین چون بنیّه مادّی کشور در حدّی نیست که بتواند به همه این توقّعات پاسخ بدهد، چاره در جستجوی این دو راه است:

یکی آنکه وضع آموزش عالی و حرفه‌ای بر پایه‌ای قرار بگیرد که توانائی و مهارت شخص چندان فروتر از ورقه‌ای نباشد که او در دست

دارد. باید این اصل فزونی کمیّت بر کیفیت که یک اصل اهریمنی است به کنار گذارده شود.

دیگر آنکه اندکی شوق جای نفع طلبی را بگیرد، یعنی زمینه اجتماعی و فکری طوری فراهم گردد که به جوانان تفهیم کنند که سعادت زندگی تنها در سود نیست، در خدمت به خلق هم هست. کار علاوه بر تأمین معاش، باید در نفس خود نیز رضایتبخش شناخته شود، و فرد بر اثر آن احساس بکند که عضو مفیدی از جامعه است و خلاقیتی دارد.

خلاصه آنکه دو اصل قناعت و شوق که اکنون فراموش شده می‌نمایند، باید از نو زنده گردند، و گرنه کار به سطح «مزدوری» تنزّل خواهد کرد و واسطگی جای تولید را خواهد گرفت.

آموزش البته احتیاج به تجدیدنظر اساسی دارد، یعنی باید نگرش نسبت به آن تغییر کند. نگرش ناظر گردد به نتیجه، و نه به وسائل که عبارت باشند از اسم‌نویسی، کلاس، گذران سال تحصیلی و گرفتن مدرک. آموزش باید فرد کارآمد به جامعه تحویل دهد نه سربار.

از آن نه کمتر خطیر و نه کمتر لنگان، فرهنگ است. فرهنگ، میوه آموزش است، این میوه می‌تواند تلخ باشد. ای بسا درس خوانده‌های بی‌فرهنگ و ای بسا بی‌سوادهای با فرهنگ.

ما حقّ داریم که از افت فرهنگ در جامعه خود بسیار نگران باشیم. سلوک اجتماعی به حدّ اقل تنزّل کرده است، «عقاب پول» بر سراسر مُلک بال گسترده و انتظار می‌رود که گره‌ها تنها به دست او گشوده شود. گروه کثیری خواه ناخواه در پی آنند که راهی به آستانه او بگشایند، ولو با نقب زدن باشد. جوانانی که رأی دادند، معلوم است که خواستند این روش را طرد کنند.

در جریان تمهید انتخابات از قانون‌گرائی حرف به میان آمد، قانونمند کردن جامعه که آن نیز از ابتدائیات است. چگونه بتواند یک جامعه پیچیده و وسیع امروز بدون استحکام قانون اداره شود؟ قانون، یعنی قاعده‌ای که بر همگان یکسان صدق کند. تکلیف‌ها روشن باشد. اگر قرار باشد که هر کسی دلش خواست، مدّعی باشد و از دیدگاه خود بخواهد عدالت را اجرا کند، چگونه بتواند سنگ روی سنگ بماند؟ پشتگرمی مردمی که در یک کشور زندگی می‌کنند به قانون و اجرای قانون است. اگر این یک سست شود، و یا رغبت مراجعه به مرجع از میان برود، آنگاه هر کسی ناگزیر است مانند «کانگورو» بضاعت خود را جمع کند و در سینه جا دهد، و راه توکل در پیش گیرد.



انتخابات اخیر دارای دو خصوصیت بی‌سابقه بود: یکی جمعیت انبوهی که به صندوق‌ها روی بردند. در میان آنان کم نبودند کسانی که به عمر خود رأی نداده بودند.

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی

نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

دوم گوناگون بودن رأی دهنده، بطرز حیرت‌انگیزی نامتجانس. اتفاق نظر بر سر یک امر فرود آمد و تفسیرش آن است که همه یک چیز می‌خواستند. حتّی موضوع قدری جنبه تجریدی داشت. مردم بیشتر به برنامه نظر داشتند تا فرد، و آن همان چند مورد ساده و بی‌ابهام بود که در گفتارها مطرح شده بود.

تنها در مواقع بسیار حسّاس مردم «مختلف المرام» برگرد یک قانون

گرد می‌آیند، و این نشانه آن است که این کانون برای آنان بسیار مهم و ضرور شده است.

در هر حال، انتخاب آقای خاتمی، به این صورت پهناور، رویدادی بوده است پرمعنا، و باید هم رأی گیرنده و هم رأی دهندگان نسبت به ندای آن آگاه بمانند. چه، آنچه مهم است اجراست، و رئیس جمهور منتخب با کوهی از مشکل روبرو خواهد بود. آنچه زمینه را امیدبخش نگاه می‌دارد، نیروی معنوی، طبیعی و مادی کشور است، با مردمی که بارها نشان داده‌اند که واجد بارقه مرموزی از رویش هستند، که به قول حافظ «که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست». من گمان می‌کنم که نخستین و مهم‌ترین واقعیتی که فرد فرد ایرانی و دولتیان باید بر سر آن به هم برسند آن است که «ایران کشور بزرگی» است، که این کشور از بعضی جهات سرآمد است و از جهات دیگر از هیچ سرزمینی کمتر نیست. این اعتماد باید در مردم، و بخصوص جوانان دمیده شود، و اگر به فراموشی افتاده، بازگردانده گردد.

دومین واقعیت آن است که این کشور بزرگ کهنسال و ساکنانش، دارای کمبودهای مشکل‌آفرینی هستند که باید به اصلاح آنها کوشیده شود. این کمبودها نه در غنای مادی، طبیعت یا جغرافیا، بلکه در عدم تجهیز و به کار نیفتادن قابلیت معنوی مردم است؛ و آن منبع عظیمی است، بسی عظیم‌تر و کارسازتر از نفت و گاز؛ باید به آن دست یافت.

سومین واقعیت آن است که ایرانی مانند مرغی است که با دو بال «دین» و «ایرانیت» پرواز کرده است. هر یک از این دو بال سست شود، بر زمین می‌افتد. جریان‌های ممتد تاریخی، نه یک‌بار و دوبار، بلکه صدمبار آن را به اثبات رسانده است.

چهارمین واقعیت آن است که ایران باید به کمک همه مردم خود بر سر پا بایستد، و به هر کسی، از زن و مرد، به اندازه استحقاقش بها داده شود. البته اختلاف دید در میان افراد و گروه‌ها هست که طبیعی است و باید باشد، ولی باید محیطی فراهم باشد که همگی خود را شهروند کشوری بدانند که باید در ادامه پایداری آن همکاری داشت، کشوری که سزاوار آن است که هم آباد باشد و هم سرفراز، در دنیائی پر تلاطم.

وقتی به تاریخ دراز این سرزمین نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که او همواره تلاش داشته است که بر سر پا بماند، زمانی با اقتدار سیاسی، زمانی با اقتدار فرهنگی. و در هر دو حال انسانیت را از یاد نبرده است. نشانه‌اش در ادب عرفانی فارسی دیده می‌شود که لطیف‌ترین صلاهی برابری و وفاق را سر داده است. نمی‌گوئیم خونریزی یا تجزّی از تاریخ این کشور غایب بوده است، ولی این گناهای بیشتر بر گردن سران حریص و تجاوزگر بوده است (غالباً غیرایرانی)، و گرنه در مجموع، مردم ایران به خوی مدارا و بزرگمنشی گرایش داشته‌اند. اما امروز فرق ما با گذشتگان آن است که در دوره‌ای دگرگون شده زندگی می‌کنیم. بنابراین لازم است که عمق و ماهیت این دگرگونی دریافته شود. اکنون در خاکی به مساحت همان گذشته، جمعیتی به سر می‌برند که چند برابر گذشته است، و خواست‌هائی دارند که هر دولتی بر سر کار باشد نمی‌تواند به آنها بی‌اعتنا بماند.

کشوری با این جمعیت هنگفت که اکثریت آن را جوان و نوجوان تشکیل می‌دهند، احتیاج به مراقبت خاصی دارد. از دو نوع نیاز مادی و معنوی او، هر یک به ارزیابی یکسویه یا غافلانه گذارده شود، عوارض به بار خواهد آورد.

شاید لازم باشد که جدا از برنامه‌های پنج ساله که بیشتر برای ساختن سدّ و جاده و واردات و صادرات‌اند، یک برنامه همه جانبه با مشارکت صاحب‌نظران موجه تنظیم گردد که تکیه داشته باشد بر معضلات فرهنگی و اجتماعی، با عنایت به تاریخ ایران، روحیه و سبیه ایرانی، مسائل روز جهانی، و با این هدف که رابطه میان مردم و نسل‌ها را گرم‌تر و انسانی‌تر کند، و بخصوص، شوق و اعتماد و اعتقاد و امید را در آنها افزایش دهد. از همه چیز گذشته، مردم حق دارند خواستار آن باشند که نگاه‌هایشان نسبت به همدیگر نرم‌تر گردد و لبخند بر لب‌هایشان بیاید.

سیاست، فوق سیاست، شبه سیاست

مرا گویند زو امید بردار
که نومیدی امیدت ناورد بار
همی گویم به پاسخ تا به جاوید
به امیدم، به امیدم، به امید
«فخرالدین گرگانی - ویس و رامین»

این روزها در سیما و نگاه مردم حالت خاصی دیده می شود که
می توان آن را انتظار خواند. چه در درون می گذرد؟ قدری امید و بیشتر از
آن تردید.

من نه امروز و دیروز، بلکه سالهای سال است که جزو گروه اندک
امیدواران بوده ام، ولو کسانی به ساده لوحی منتسبم دارند. دلم قرص است
که ایران ریشه های محکم دارد. دلیلش فرهنگ بسیار نیرومند و مردم
آبدیده آن است.

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان

تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

تنها یک شرط سهل و در عین حال دشوار در میان است، و آن این است که مردم خود را بشناسند. این، مستلزم اتخاذ یک سیاست زمینه‌انگیز و کشف‌کننده است؛ سیاست معدن‌گری که باید آن را شکافت و به عمق اجتماع رفت. سیاست، چنانکه می‌دانیم هنر کشورداری است. یک سلسله تدابیر هماهنگ که از طریق برنامه‌ریزی و سازمانهای اجرائی به عمل درمی‌آید. این سیاست بر حسب آنکه چه نتیجه‌ای ببخشد می‌تواند خوب، امر گذر، یا فاجعه‌بار باشد. غالباً نتیجه‌گیری بر حسب پیروزی یا شکستی که به دست آمده صورت می‌گیرد ولی هر پیروزی نشانه توفیق نیست. در تاریخ فیروزمندانی بوده‌اند شکست خورده، و برعکس شکست خوردگانی فاتح. قضاوت تاریخ با قضاوت زمان رویداد فرق دارد.

در گذشته ترسیم سیاست به نسبت ساده بود. مبتنی بود بر اعمال حاکمیت از جانب دستگاه حاکم، و روحیه حکم‌پذیری از جانب مردم. اما در عصر جدید - بگوئیم از انقلاب فرانسه به این سو - مردم به صورت‌های مختلف وارد صحنه شده‌اند؛ به این کیفیت: اینکه تا اندازه‌ای در کشور مداری مشارکت داشته باشند. اینکه نزد خود بپندارند که مشارکت دارند. اینکه به نام آنان چنین مشارکتی ادعا شود، ولو واقعیت نداشته باشد. در هر حال اسمش به جاست، اگر رسمش نیست.

باری، بر سراسر جهان که نگاه افکنیم، می‌بینیم که نظام‌های موجود از هر طبیعتی که باشند (گراینده به سوسیالیسم، یا سرمایه‌داری، یا مخلوطی از این دو، یا پیوستگی دین و دولت) بر این یک اصل اتفاق نظر

دارند و آن این است که بعضی پایه‌های اوّلیه باید مورد توجّه بماند، تا یک کشور بتواند بر سر پا بایستد، وگرنه آشوب و گسیختگی پیش خواهد آمد، و یا آنکه مردم در حالتی زندگی خواهند کرد که نام زنده بودن به دشواری بتوان بر آنان اطلاق کرد. این پایه‌های اوّلیه تضمین‌کننده آن می‌شوند که حداقل نیروی حیاتی تأمین باشد و خون‌گرم در تن ملّت بدود.

بنابراین دستگاه سیاست‌گذاری کشور اگر به بقای خود و سرزمین خود پای‌بند است، باید نسبت به آن آگاه بماند.

اصل اوّل قانون است: کلمه قانون در گوش ما آشناست. لااقل از مشروطه به این سو حرفش زیاد زده شده است. مردم در نهضت مشروطه عدالت می‌خواستند که از طریق قانون به دست آید و تمام این مدّت نیز از طلب آن باز نایستاده‌اند. گذشته از این، قانون یک مفهوم فراگیر جهانی شده است، و در هیچ گوشه‌ای از گیتی نیست که حضورش دم‌بدم یادآوری نگردد. پس این سؤال پیش می‌آید که چرا کار جهان‌لنگان است؟ چرا قانون حکم «وجود حاضر و غایب» پیدا کرده، مانند طیف و روح، هم بوده و هم نبوده؟ کافکا که یکی از سخنگویان دل‌آگاهان بدبین معاصر است می‌گوید که «همه مشکل‌ها از نبود قانون است» و قهرمانان کتابهایش از کمبود قانون زندگی خود را محکوم به فروپاشی می‌بینند.

علّت مشکل را در یک دید ساده در دو چیز می‌یابیم: یکی آنکه گروهی که بر جامعه استیلا داشته‌اند - و نه چندان با حسن نیت - قانون را به دلخواه و سود خود وضع کرده‌اند، و آنچه وضع شده مطابقت با روح نیاز زمان نداشته است. دوّم آنکه اگر موارد مثبتی هم در آن بوده - که چه بسا بوده - به پای اجرا که رسیده لنگ مانده است.

با همهٔ اینها، اینکه جهان به مسیر خود ادامه داده و خود را تا به امروز کشانده است، باز از صدقهٔ سر همین مقدار قانون ناقص است. چون به تاریخ بازگردیم، می‌بینیم که ملّت‌هائی که توانسته‌اند شاخصیتی به هم بزنند، و در زمینهٔ مادّی یا معنوی نامی و آثاری از خود بر جای بگذارند، برای آن بوده است که قانون در نزد آنان پایگاهی داشته است، چند نمونه را ببینیم:

۱- همه با نام حمورابی آشنا هستند، پادشاه بابل (۱۷۳۰ - ۱۶۸۵). او را نخستین قانونگذار ثبت شدهٔ تاریخ شناخته‌اند. استوانهٔ موادّ منقور او اوائل این قرن در شوش کشف گردید و اکنون در موزهٔ لوور نگهداری می‌شود. او جامعهٔ بابل را قانونمند کرد که توانست لااقل هزار سال بر سر پا بماند، و چون به انحطاط افتاد سرانجام به دست کورش هخامنشی از پای درآمد.^۱

۲- ایران هخامنشی که نخستین و بزرگترین امپراطوری جهان باستان بود، بنا به گواهی نویسندگان یونانی، و سنگنوشته‌های داریوش، اجرای قانونی دقیق بر آن حکمروایی داشته. هرودوت از دادگستری و قانون‌گرایی هخامنشیان یاد کرده است که در آن زمان نمونه شناخته می‌شده است. همین معنا مورد ستایش افلاطون و گزنفون هم هست.

۳- یونان باستانی که به آن درجه از درخشندگی فرهنگی دست یافت

۱. قانون حمورابی جوابگوی جامعهٔ سوداگر بابل بود. پاسداری از مالکیت و تجارت بخوبی در آن نمود دارد. فی‌المثل کسی که مورد دستبرد دزد قرار می‌گرفت، می‌بایست حکومت خسارت او را بپردازد. طبیب می‌بایست زیان بیماری را جبران کند که بهبود نیافته بود. همین‌گونه معمار و مهندس اگر خانه‌ای می‌ساختند و خرابی در آن راه می‌یافت، مسؤول شناخته می‌شدند.

و کانون اندیشه بشری شناخته شد، باز پشتوانه‌اش قانون بود. سولون^۱ (۶۴۰-۵۵۸ ق.م)، یکی از هفت فرزندگان باستانی خوانده شده است. او بود که پیشگام قانونگذاری یونان قرار گرفت. ضوابطی که آورد جامعه یونان را انسجام بخشید و آن را در خط پیشرفت‌های اجتماعی و فرهنگی افکند.

مثالی بیاوریم:

سقراط را به اتهام‌هایی که بر سر هم واهی می‌نمود به مرگ محکوم کردند. دوبار زمینه نجات او فراهم گردید و هر بار او به احترام رعایت قانون از استفاده از آن سرباز زد. یک بار، پس از محکومیت، قضات به او پیشنهاد کردند که تقاضای عفو کند تا بخشوده شود، و زیر بار نرفت.

بار دیگر زمانی که در زندان بود، شاگردان و هوادانش، وسیله فرار او را فراهم آوردند، و او نپذیرفت و گفت: سرپیچی از قانون است.

عجیب است که تا لحظه آخر نام قانون بر لب داشت. وقتی زندانبان جام شوکران را به دستش داد، از او پرسید که آیا می‌تواند پیش از نوشیدن، جرعه‌ای از آن را بر خاک فشانند؟ آیا این خلاف قانون نیست؟ زندانبان جواب داد: چرا، برای آنکه آن را درست به اندازه ظرفیت تو درست کرده‌ایم، و سقراط با خوشروئی به حرفش گردن نهاد.

با آنکه یقین نداشت که قانون آتن سراپا عادلانه باشد، همان اندازه که قانون بود، خود را ملزم به اطاعت می‌دانست.

۴- امپراطوری روم، این یک چنانکه می‌دانیم در درازی عمر و

۱. Solon، وی مقرراتی به سود بردگان و مردم زبردست وضع کرد، از جمله آنکه کسی نتواند دیگری را که به او بدهکار است برده کند. به موجب این قانون بدهکاری برده‌شدگان بخشیده شد، و همه آنان آزاد گردیدند.

اقتدار، کم نظیر بود، و در شکل دادن جهان یاستان نقش اساسی داشت. قوی ترین جنبه آن قانون داریش بود که معروف است، و میراث خود را به اروپا سپرد.

۵ - بیائیم به دنیای جدید و اروپای غربی. با آنکه دموکراسی های باختری نقیصه های کمی ندارند، با این حال، چون خود را قانونمند کرده اند، توانسته اند به این درجه از پیشرفتگی و علم برسند. در آنها نه کودتا هست نه بلوا. هر حاکمی حدّ خود را می شناسد و چون دورش سرآمد، می رود و محترمانه کنج خانه می نشیند.

در مقابل شوروی و اقمارش با آنکه نشانه های استحکامی در خود داشتند، با این حال، یکی از شگفت انگیزترین فروپاشی ها را به تاریخ عرضه کردند. علت عمده اش لنگی قانون بود، یعنی قانون وجود داشت، ولی از محتوای خود خالی شده بود. روغن چراغ قانون که آزادی باشد، راه خود را گم کرده بود.

همین جا برسیم به پشتوانه قانون که آزادی باشد. آزادی از بس مورد سوء تعبیر قرار گرفته و دستمالی شده، قدری تلقی احتیاط آمیز برمی انگیزد، ولی واقعاً آزادی هیولا نیست. منظور از آن این نیست که مردم بریزند توی خیابان و هر شعاری خواستند بدهند، منظور آن نیست که هر کس قلم به دست داشت رگ گردنش را کلفت کند و انبان عقده خود را بیرون بریزد. نیز منظور آن نیست که عده ای آزادی را داشته باشند و عده ای دیگر نداشته باشند. آزادی راست و ساده، پاسخ دادن به نیازهای مشروع مادی و معنوی مردم است، یعنی راه را بازگذاشتن که این نیاز بتواند ابراز شود.

اگر فردی تشنه بود و آب خواست، به نظر هیچ کس غیرطبیعی

نمی‌آید، پس چرا اگر گفت: بگذارید حرفم را بزنم، و می‌خواهم برده نباشم، باید روترش کرد و به او نگاه مشکوک انداخت؟ گمان می‌کنم که نشان مشروعیت حکومت، و حق اظهار نظر به مردم دادن، مانند مهر گیاه به هم وابسته‌اند، مگر آنکه مردم را محجور و نابالغ بینگاریم که آن چیز دیگری است.

تاریخ بقدر کافی نشان داده که سلب آزادی مشروع و معقول چه آثار شومی داشته. جنگ جهانی دوم در سایه نازیسم و فاشیسم، عواقب نظم استالینی، انقلاب فرهنگی مائویی، هر یک به قدر کافی گویا هستند.

البته همه مردم یک کشور نمی‌توانند، از طریق بیان، از آزادی استحقاقی خود استفاده کنند. بنابراین در میان یک ملت کسانی باید باشند که به عنوان مطبوعاتی، قلم به دست، کتاب‌نویس، اندیشه‌ور و سخنران، سخنگوی آنان قرار گیرند. در این صورت سیر معقول و بارور آزادی بسته به آن خواهد بود که این عده در چه راهی قلم بزنند و زبان بگردانند. اینان در یک دوران معینی تبلور وجدان قومی می‌شوند، و بار سنگینی از مسئولیت بر دوش دارند.

این موازین، هم آزادی و هم قانون، برای آن است که هماهنگی و همدلی میان مردم و حکومت پدید آید. تا این به دست نیامده، تا اعتماد متقابل نباشد، کاری از پیش نمی‌رود. مردم باید رو به حکومت داشته باشند، و برای آنکه رو به حکومت داشته باشند، باید رو به آینده داشته باشند، رو به جوهر انسانی، به استعداد و توانایی‌ای که از جانب پروردگار به آنان ارزانی گردیده، و خلاصه رو به زندگی، با همه عرض و طول و ژرفا و اعتلا گرایش.

انسان از یک سو زبون‌ترین و نابکارترین موجودات است؛ از سوی

دیگر، بزرگترین و والاترین؛ کدام را باید تقویت کرد؟ جوابش با جامعه است و با نظامی که در پیش گرفته می‌شود. در یک اجتماع ناسالم، طبیعی است که مردم ناسالم پرورده شوند. حتی به تدریج آن اصالت و نجابت ذاتی و قومی هم در آنان تحلیل می‌رود، زیرا مصرف و کاربرد برای خود نمی‌بیند.

امروزه فشرده‌گی و تراکم جامعه جهانی به جایی رسیده که هر کشور جز به نفع خرد و کلان خود، به چیز دیگری نمی‌پردازد. می‌شود گفت که نوعی بی‌قلبی بر سامان بین‌المللی حکمفرماست (دو نمونه‌اش رفتار با افغانستان و بوسنی). پس ناچار این نتیجه در برابر قرار می‌گیرد که نمی‌توان چندان چشم به انتظام جهان و همیاری بیرون دوخت، و هر کشور باید بنیان‌های خود را در داخل محکم کند. وقتی گفته می‌شود امنیت و دفاع، تنها جنبه تسلیحی و سپاهیگری ندارد، روحی و فرهنگی نیز هست. یعنی استحکام پایه‌ها، که اراده کارورزی و همبستگی با حکومت به مردم می‌بخشد.

این همان است که آن را «فوق سیاست» نامیدیم، یعنی عواملی که سیاست‌ساز هستند و مصالح بنای مُلک‌داری را تشکیل می‌دهند، و بی‌به‌کارگیری آنها هیچ حکومتی نمی‌تواند استحکام داشته باشد. همراه با قانون و آزادی که پایه قرار می‌گیرند، این موارد را نیز که از بنیان‌ها هستند فهرست وار بشماریم:

الف - شناخت سرشت بشر: انسان نه فرشته است و نه دیو. آمیزه‌ای از این دوست. بنابراین تربیت‌پذیر است. نیازهایی دارد که نمی‌شود به آنها پاسخگو نبود. این نیازها را می‌توان در مسیر انداخت، ولی نمی‌توان از میان برد. کارکرد درست یا نادرست انسانی بستگی به فرهنگی خواهد

داشت که به او داده می‌شود. از این رو دستگاه‌های فرهنگ‌ساز، که اقتصاد نیز یکی از آنها است، پایه قرار می‌گیرند.

دیگر آنکه هر قوم یک سابقه تاریخی دارد، و آن عبارت است از یک سلسله جریان‌هایی که خوی تاریخی او را شکل داده‌اند. این خوی تاریخی است که جهت‌گیریهای جامعه را تأثیرگذار می‌شود. و درجه پذیرش او را در برابر نوآوریها تعیین می‌کند. اگر گرایش درونی او و جریان بیرونی که از جانب حکومت تعبیه می‌شود، زیاد از هم فاصله‌دار شوند، تشنّت اجتماعی ایجاد می‌گردد.

ب - اقتضای زمان و مکان: این همان است که می‌توان آن را «موضع‌بینی» خواند، یعنی هر چیز به جای خود. بدیهی است که اقتضا‌های یک کشور شصت میلیونی با دوازده میلیونی تفاوت دارد، نیز یک جوان این قرن با جوان قرن گذشته، و یک کشور محصور از جانب همسایگانی که هر یک مسئله آفرین باشند، با یک کشور واقع در محیط امن.

پ - رعایت موازنه و هنجار: و آن هر عامل را در جای خود به کار گرفتن است: موازنه در میان ماده و معنا، ثروت و فقر، فرهنگ و علم... بسیاری از گرفتاریها که ملّت‌ها را در طیّ تاریخ به مصیبت افکنده، از اندازه‌شناسی ناشی شده است. حتّی می‌شود آنقدر دور رفت و گفت که خوب کردن بیش از قاعده از بد به اندازه، زیانش بیشتر است. یک جامعه با تناسب و ترکیب بر سر پاست.

ت - جریان موج اجتماعی: هر جامعه یک جهت دارد، مانند رود که جاری می‌شود. اگر این جهت به جانبی بود که نخاله‌ها و ابن‌الوقت‌ها در صف اوّل باشند، در همه شئون و همه پیشه‌ها، جز آنکه نجیب‌ها و

ساده‌دل‌ها - که اکثریت را تشکیل می‌دهند - به حاشیه اجتماع رانده شوند، نتیجه‌ای به بار نخواهد آمد و این معلوم است که چه خطر سهمگینی به بار می‌آورد. برای آنکه چنین خطری روی ننماید، باید یک تجدیدنظر بنیادی در همه ارکان پدید آید: تنظیم اقتصاد، آموزش، رسانه‌های گروهی...

ث - همه اینها که گفته شد جنبه کرداری داشت، اکنون برسیم به گذاردن اندکی آمال در سیاست. این برحسب کشورها می‌تواند متفاوت باشد. فی‌المثل کشوری مانند ایران، با سابقه فرهنگی ممتد، که تلخ و شیرین بسیار چشیده و عزت و ذلت بسیار آزموده، می‌تواند در این زمینه نمونه‌ای عرضه کند، و شاید هم در سیاست جهان تأثیرگذار شود. ما با این انبوه آثار: از چیرگی روشنائی بر تیرگی که یک دیدگاه باستانی است، تا برسد به عرفان و آن همه سخن از وصل و وفاق و عشق و اشراق، که ادب ما را انباشته، و زیر و بم‌های تاریخی که سراسر گرانبار از حکمت و عبرت است، می‌توانیم درس‌هایی به جهان سرگردان بیاموزیم و بر پهنه سرد و تیره مناسبات جهان بارقه‌ای بیفکنیم. اگر نکنیم قصور کرده‌ایم. آیا درست است که بسیاری از مردم جهان، ایران را یک کشور «نفت فروش» بشناسند؟ خوب است یک آمار اجمالی گرفته شود که ببینند مثلاً دانشجویان آرژانتینی و کانادائی و کره‌ای ایران را به چه می‌شناسند. ما، درهای خود را بسته‌ایم و اینهمه منظره، اینهمه زیبایی و گوناگونی و فرهنگ را حبس کرده‌ایم، و حال آنکه سرزمین‌هایی که یک دهم کشور ما قابلیت ندارند، از آن سر دنیا، میلیون‌ها دیدار کننده را به دیدار خود می‌کشانند. به همان نسبت آثار معنوی خود را نیز دست‌نخورده و ناشناخته گذارده‌ایم.

پسری تهفته رخ و دیو در کسر شمه حسن

یسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است؟

دو سه کلمه هم از «شبه سیاست» بگوئیم. نمونه اش رانه در یک جا و دو جا، بلکه در نقطه های متعدد دنیا مشاهده می کنیم. از زمانی که رسانه های فضائی چون رادیو و تلویزیون و ماهواره ایجاد شده اند، بر حدّت آن چند برابر افزوده گردیده، و آن تعریفش این است که همه چیز در جای خود باشد، ولی اصلیت نداشته باشد، هیکل هست، ولی خاصیت نیست. به ظاهر که نگاه می کنید کمبودی نمی بینید، ولی چون می خواهید نتیجه ای به دست آورید، مانند آن است که در خواب راه می روید.

نتیجه آنکه گزافه جای تبلیغ را می گیرد و ادّعا جای منطق را. ارقام و اعداد آماس می کنند، و «خواهد شد» جای را بر «شده است» تنگ می دارد.

همه چیز را همگان دانند

این گفته به بزرگمهر حکیم منسوب است که در زمان خسرو انوشیروان زندگی می‌کرد، و نمایندهٔ حکمت و فرزاندگی دوران خود شناخته شده است. در آن زمان البته مجلس و انجمن و شورا وجود نداشت که «همگان» از طریق آن احساس خود را بیان کنند، پس چگونه نظر آنان می‌توانست در کشور بازتابانده شود؟

ناگزیر باید چنین تعبیر کرد که یک «وجدان کلی جمعی» وجود داشته است، که سردمداران می‌بایست نسبت به آن حسّاس بمانند و آن را به حساب آورند. منظور از «وجدان کلی جمعی» کلّ دریافت‌ها، انتظارها و آرزوهای مردم است که از پائین به جانب طبقهٔ حاکم متصاعد می‌شود. اگر این جریان بطور طبیعی برقرار می‌ماند، حسن رابطه و تعادلی میان عامهٔ مردم و حکومت حفظ می‌گردید، و حکومت می‌توانست به آرامی بر سر کار بماند، وگرنه آشوب و انقراض بود.

ولی ابراز نظر تام و تمام حتی امروز که شورا و انتخابات و رأی آزاد

استقرار یافته از جانب همه مردم میسر نیست، زیرا ظرائفی در وجدان آگاه و ناآگاه هست که رأی و نطق شورائی نمی تواند آن را بیان کند. مانند بخار آب در فضای درونی اجتماع پراکنده است و نامرئی است.

ترجمه، پخش و انتقال آن تنها از طریق واسطه‌هائی میسر است که آنها را «میانجی» یا «سخنگوی» اجتماع بخوانیم. در هر دوره و هر سرزمین این کسان بوده‌اند و نوع تأثیرگذاری آنان بسته به آن بوده که افراد شایسته‌ای باشند یا ناشایست. به هر جامعه‌ای که نگاه کنیم، از چین و هند کهن، تا یونان و روم باستان و اروپا و آمریکای امروز، همواره کسانی را می‌بینیم که «سخنگو» قرار گرفته‌اند؛ در گذشته، حکیمان، فرزندان، روحانیان و عالمان بودند، امروز روزنامه‌ها و «رسانه»ها نیز بر آنان اضافه گردیده‌اند.

در هر حال، نقش این گروه بسیار حسّاس است؛ می‌توانند پیک بشارت باشند یا کلاغ بدخبر، بسته به آن که در چه محیطی پرورده شده‌اند. نظام‌های خودکامه خوش نداشته‌اند که «میانجی»های امین و آزادمنش پدید آیند، بنابراین در جامعه‌های منحطّ یا رابطه «پیام‌گزاری» قطع بوده است، یا مشوّش. برعکس در جامعه‌هائی که سخنگویان سزاوارتر توانستند رشد کنند، هم به سود حکومت تمام شده است و هم به سود مردم.

دو مثال از تاریخ بیاوریم؛ البته همه چیز را باید به نسبت سنجید: سامانیان یک خانواده ایرانی بودند که نزدیک ۱۳۰ سال بر بخشی از ایران حکومت کردند. می‌توان آنان را فرهنگی‌ترین سلسله‌های ایران پس از اسلام خواند. در زمان آنان فرهنگ کشور درخششی برق آسا کرد. زبان فارسی دری وارد صحنه شد و خانواده‌های با فضلی چون بلعمی‌ها

و جیهانی‌ها به وزارت رسیدند. گذشته از آن، در دیوان و دستگاه حکومتی افراد فرهیخته‌ای راه یافتند که گرایش رسمی کشور را به جانب حُسن جریان سوق می‌دادند. در مجموع، حکومت با روحیۀ تسامح نسبت به عقاید گوناگون، علاقه به احیاء شخصیت ایران، سیاست مدارا و مماشات، جوّ مطبوع مساعدی ایجاد کرد و در نتیجه عدّه زیادی عالم و شاعر و نویسنده و متفکّر سر بر آوردند و پایه فرهنگ مستقلّ کشور را گذاردند که بر اثر آن ایران توانست به عنوان یک واحد متمایز متناسب با شأن تاریخی خود شکل بگیرد. این دوران سامانی شایان بررسی و تأمل بسیار است، و اگر بر اثر بعضی اشتباهات و اکنون بینی، مورد هجوم ترک‌ها قرار نگرفته و به دست محمود غزنوی فرونیفتاده بود، و بر سراسر ایران استیلا می‌یافت، چه بسا که ایران با سرنوشت دیگری روبرو می‌گشت.

مثال دوم عصر غزنوی است که از لحاظ تأثیرگذاری باید آن را به همان دوران محمود ختم شده‌اش دانست.

بنا به دلائلی که در این جا مجال بحثش نیست، در این دوره یک فضای بسته و ناسالم در کشور ایجاد گردید.^۱ هم نقّسی با خلافت بغداد، کشور را به جانب تعصّب و عرب‌مآبی سوق داد. لشکرکشیهای نابایسته به هند، - که بهانه گسترش اسلام برخود داشت ولی در باطن به طمع زراندوزی بود، - در فرهنگ جامعه ایرانی تأثیر سوء گذارد و فساد را گسترش داد. یک گروه رفاه‌طلب درباری پروراند که شاعران متملّق نیز جزء آنها بودند. ده‌ها هزار کنیز و غلام نگون‌بخت هندی وارد کشور شدند و برده‌داری و غلامبارگی دامنه وسیعی گرفت. از همه بدتر رواج

۱. تفصیل آن را در کتاب «سرو سایه‌فکن» آورده‌ام - چاپ چهارم، انتشارات یزدان.

بازار تملّق و گزافه گوئی بود که حلقه شاعران دربار را دربرگرفت، و تفکر ایرانی را از همان زمان مسموم کرد.

شاهنامه در دوره سامانی سروده شد و در دوره غزنوی مطرود ماند، و تا ده‌ها سال بعد هیچ قلمی احتیاط را از دست نمی‌داد که نام فردوسی و شاهنامه را به بیان آورد، بدانگونه که در تاریخ بیهقی با همه تفصیل، هیچ اشاره‌ای به آن نیست.

دوره سلطنت محمود با پاشیدن تخم تعصّب و تنگ کردن فضای زندگی، دو جریان را به دنبال خود آورد؛ یکی بسط دامنه صوفیگری و نضج ادب عرفانی، که متأسفانه یک شاخه منحط آن به بیکارگی و ولنگاری و خرافه پراکنی انجامید.

گرایندگان به تصوّف کسانی بودند که فضای بازتری برای تنفّس می‌خواستند، و چون برای ایجاد یک جامعه قابل تحمّل کاری از دستشان برنمی‌آمد، در خود فرو خزیدند، و به دو دسته تقسیم شدند: گروهی ترک دنیا و ریاضت را جانشین کسب لذائذ مشروع نمودند و گروه دیگر قلندران و برهنه خوشحالانی بودند که زندگی را به روزمرگی می‌گذراندند، باباطاهر می‌گفت:

چو روز آید بگردم گرد گیتی

چو شو آید به خستی وائهم سر

از سوی دیگر شکاف در اجتماع، موجب پیداش فرقه سرکش اسمعیلیّه گردید که تمام دوران سلجوقی و خوارزمشاهی را ناآرام کرد. اینان با از جان گذشتگی‌ای که داشتند، نمودار کارد به استخوان رسیدگی ایرانیان بودند، و نزدیک دو قرن خواب از چشم حاکمان گرفتند.

سلجوقیان میراث‌بر غزنویان شدند که آنگاه دیگر کار از کار گذشته

بود، و انحطاط پشت انحطاط روی می‌کرد. از این پس، می‌بایست تنها با جلادت و تهوّر، و به کمک عالمان دنیا‌دار، کشور را به راه برد؛ و چون شیب را نمی‌شد تغییر داد، تا پای افتادن جلو رفت.

امرای غزنوی و سلجوقی هر دو مردمانی مزوّر، سفاک و فاسد بودند. سنگ دین بر سینه می‌زدند ولی از شرابخواری، غلامبارگی و آدمکشی ابا نداشتند.

گذشته از سرکشی اسمعیلیّه، فساد سلجوقیان موجب گشت که فتنه غُز روی نماید. شرح فجایع آنان که آثارش بر مردم نگونبخت خراسان بار می‌شد، در کتاب راحة‌الصدور آمده است و شاید همین یک بیت قصیده معروف انوری در وصفش کافی باشد که گفت:

شاد الا به درِ مرگ نیابی مردم

بکر جز در شکم مام نیینی دختر!

انحطاط اخلاقی و فکری نیز جای خود داشت. همان کتاب راحة‌الصدور که مربوط به عصر سلجوقی است گرانبار است از شرح جنگهای خانوادگی، وزیرکشی، عیّاشی و هرزگی امیران کوتاه عمر، غلیان تعصّب و نبردهای فرقه‌ای، و ناایمنی عمومی... وقتی ادبیات دوره سامانی را با دوره غزنوی و سلجوقی مقایسه می‌کنیم، تفاوت میان دو جامعه را درمی‌یابیم.

ادب سامانی - همان مقدار کمی که از آن باقی مانده - از فکری روشن و باز حکایت دارد. حرفها کم لایه و کم پیرایه است. نصیحت عملی و هشدار و حکمت در آنهاست. شادی و صفای طبیعت است. زندگی سخت است، ولی خالی از آرامش خاطر نیست. مدایح کم مبالغه است و حکایت از رابطه‌ای کم ترس و کم طمع با حاکم دارد، که همین خود

نشانه‌ای است از تفاهم مردم با حکومت.

ولی در دوره غزنوی و سلجوقی تراوش‌های دیگری از آثار قلمی و ادبی دیده می‌شود. ریخت و پاش و صله‌های بی‌تناسب شاعر را بی‌درد و تن‌پرور کرده و قید «سخن بر مراد من می‌گوی»^۱ بر پایش نهاده که نتواند آزاد بپوید. فکرها جای خود را به تملق و لفاظی و ریا داده و ستایش ناستودنی‌ها شیوه کار شده است. در نتیجه نوعی مسلک زورستانی و دروغ‌پیرانی وارد فرهنگ ایران می‌گردد، که دامنه‌اش تا به دوران نزدیک کشیده شده است.

درخت را باید از میوه‌اش شناخت. این وضع، یعنی گسیختگی فرهنگی و اجتماعی منجر به یورش مغول گردید که با چند ده‌هزار سپاهی آسمان جل، این کشور بزرگ را درنوشتند، در حالی که ایران این ظرفیت را داشت که چندبرابر آنان نیرو تجهیز کند. چرا نکرد؟ برای آنکه از نظر مردم کسانی که بر آنان حکومت می‌کردند، بهتر از کسانی که هجوم آور بودند نبودند. مقاومت‌های محلی و موضعی که می‌شد - و بسیار هم دلیرانه بود - از جانب خود مردم برای حفظ دین و ناموس و فرهنگشان بود، نه برای دفاع از سلطنت خوارزمشاه.

بیانیم بر سر موضوع اصلی، نتیجه‌ای که از این مثال تاریخی خواستم بگیرم آن است که وجود یک گروه «میانجی» وظیفه‌شناس تا چه حد می‌تواند برای حفظ تعادل جامعه کارساز باشد، اینان کیانند؟

۱. سخنی است که به روایت چهار مقاله، سلطان محمود به ابوریحان بیرونی گفت. گفت: «سخن بر مراد من گوی، نه بر سلطنت علم خویش». (ص ۹۴ چاپ دکتر معین).

همان کسانی که گفتیم زبان گویای جامعه قرار می گیرند. همان کسانی که «همه چیز را همگان دانند» به تبلور می آورند. در گذشته مطبوعات نبوده، ولی سعدی و ناصر خسرو و ابوسعید ابوالخیر و ابن سینا و ابن یمین و فخر رازی و صدها تن دیگر بوده اند و کسانی با قلم و کسانی با نطق، پیام مردم را به گوش بالانشینان می رساندند.

این، خاصّ ایران نبوده. همه تمدن ها نشانه شیب و فراز خود را در وجود «سخنگویان» زمان خود به بروز می آورده اند؛ بسته به آنکه چه اندازه راه بدهند که آنها پدید آیند، و چه اندازه به آنان اجازه عرض وجود داده شود.

اینان که دور از هیاهوی رسمی، مجال کنار نشستن و فکر کردن داشته اند، در سه زمینه اثر می گذاردند:

- ۱- به منزله ملاط اجتماع، مردم را از حال همدیگر مطلع می داشتند.
- ۲- از طریق نظارت، تذکار، نصیحت و هشدار، از تندیهای عناصر متبحری جلو می گرفتند.
- ۳- از همه مهم تر، پل اتصال قرار می گرفتند میان مردم و دستگاه حکومت.

اگر نباشند چه؟ یا باشند و به جانب سکوت رانده شوند؟ یا جامعه از پروردن نوع کارآمد آنها نازا گردد؟ در این صورت، دیرتر یا زودتر بحران اجتماعی است. وقتی این گروه ناکار ساز شوند، مجلس و انجمن و شورا و سمینار هم نخواهد توانست وظیفه نمایندگی را به درستی انجام دهد. این رسالت تنها در انحصار قلم به دستان نیست. هنرمندان نیز (نقاش، فیلم ساز، موسیقی دان و غیره...) هر یک در رشته خود، در این زمینه نقشی دارند. از طریق مجموع این عده، وجدان عمومی قومی

حالت روینده به خود می‌گیرد، و ویتامین معنوی لازم را به جامعه می‌رساند.

ما طیّ این صدسال اخیر - بگیریم از مشروطه به این سو - اگر کشور خود را با مشکلاتی روبرو دیده‌ایم، یک علتش آن بوده که این گروه «میانجی» بنیه کافی برای ایفاء وظیفه خود نشان نداده است، در هر دوره بنوعی.

پس از آنکه سالهای مشروطه یک سلسله ادبیّات پر از شوق و امید بیرون داد، سرخوردگی دوران بعد از مشروطه اشتیاق‌ها را پژمرانید، و با روی نمودن کودتای ۳ اسفند و آمدن رضاشاه دوره فروبستگی بیست ساله‌ای آغاز گشت که می‌شود گفت در آن رابطه میان مردم و حکومت از لحاظ فکری منقطع بود. گروه «میانجی» - روشنفکران - بعضی خود را مطیعانه در خدمت حکومت نهادند، و بقیّه کنار نشستند و به تحقیق ادبی و کتاب‌نویسی در مباحث غیرسیاسی پرداختند.

بر اثر همین خلأ بود که بعد از شهریور ۲۰، و اشغال ایران به دست قوای خارجی، نوعی آزادی عنان گسیخته روی آور شد که آن نیز با مزاج ایران سازگاری نداشت.

از یک سو از جانب قلم به داستان حزب توده حرف‌هائی زده شد که خارج از ظرفیّت جذب مردم بود. از سوی دیگر استعدادهای محرومیّت دیده و یا فرصت طلب، مجال جولانی برای خود یافتند، که نوشته‌هایشان دل مردم را خنک می‌کرد، امّا به درد کشور نمی‌خورد. فرصت خوبی پیدا شده بود که مردم در خطّ فکری راه‌گشائی بیفتند، ولی این فرصت در کشمکش‌های سبکسرا نه از دست رفت.

به هر حال، طبیعی بود که سکوت دوره رضاشاهی، واکنش‌های تند

ایجاد کند.

بسیاری از جوانان سرزنده کشور ربه‌ای این موج شدند. آنان پرورده دوره بسته رضاشاهی بودند، و چشمشان بقدر کافی باز نبود که ببینند مصلحت کشور چیست و چه راهی باید در پیش گرفته شود.

مصدق خواست از لحاظ سیاسی قدمی بردارد، اما فرهنگ عمومی مردم آمادگی نداشت که با او هماهنگ شود. بیشترین قصور از جانب کسانی شد که «روشنفکر» خوانده می‌شدند. آنان در جهت‌گیری خودخواهانه خود، نتوانستند پیوند میان مردم - که همه نوع آمادگی داشتند - و دولت مصدق - که سخت با آزمایش تغییر وضع درگیر بود - برقرار کنند. فرصتی جبران‌ناپذیر از دست رفت.

کودتای ۲۸ مرداد صحنه تازه‌ای پیش آورد. درآمد نفت افزایش یافت و خرید «روشنفکر» معامله رایجی گردید. دولت‌های بعد از کودتا - طی بیست و پنج سال - بی‌فرهنگ‌ترین دولت‌هایی بودند که در تاریخ ایران بر سر کار آمده بودند. نه ایرانی بودند، نه فرنگی، و جز اینکه کشور را برای یک انفجار آماده کنند هنر دیگری نداشتند.

اینان یک گروه بودند که تکلیف خود را روشن کرده بودند: پشت به ملت داشتند و روبه قدرت. در مقابل آنان، عده‌ای روشنفکر دلسوخته و سرخورده قرار داشتند - بیشتر جوان - بیگانه از امتیازهای تقسیم شده، که در لاک خود خزیدند و دست به دامن اعتراض زدند، به صورت نوشته‌های کنایه‌دار و شعر نو. در بازار مکاره آشفته‌ای که بود، قدری اختلاط هم صورت گرفت: قلم‌های بی‌مایه و تزویرگر، با قلم‌های صمیمی‌تر درآمیختند.

من با مرور بسته و گریخته‌ای که بر این ادبیات معترض داشته‌ام،

هرگز نتوانستم دریابم که به کدام «ناکجا آباد» می‌خواست برسد و کدام - جامعه‌ای را برای ایرانی آرزو می‌کرد. از لای خاکسترهای رژیم حاکم - که به حق آن را منفور می‌داشت - می‌خواست چه ایرانی سر برآورد؟ نوعی چپ گنگ؟ آرزوی وارونگی؟ به هم ریختگی؟ تا آنجا که می‌خواست هر آنچه هست نباشد، حق داشت؛ ولی نمی‌گفت که چه به جایش باشد. از این رو جای تأسف بود که ذهن بسیاری از جوانان کم‌اطلاع را آشفته می‌کرد، و خسران‌های معنوی‌ای از این بابت به بار آمد که هنوز حسابش گرفته نشده است.

این دو گروه روشنفکر - دولتی و معترض - در دو سوی رودخانه خشک معنوی زمان رو در رو بودند، یکی در جهت خلاف منویات مردم، و دیگری ناپاسخگو به آن.

در این میان گروهی روشنفکر معتدل و سر به زیر بودند که به راه خود می‌رفتند، ولی آنان نیز، در سکوتی که داشتند، امکان نبود که بتوانند پلی میان مردم و دستگاه حکومت - که سرمست همه چیز دانی بلیدانه خود بود - ببندند.

این صدساله اخیر، ایران، موانع متعدد داخلی و خارجی بر سر راه خود داشته است. ولی یکی از مشکل‌آفرین‌ها - که به آن یقین داریم - همین قصور و تقصیر گروه درس خوانده بوده است که زمانی به «طبقه فاضله» معروف بودند و زمانی به «روشنفکر».

نمی‌گویم در میان آنان، تک‌تک، افرادی وطنخواه، دلسوز و آزاده نبودند، بودند. ولی در مجموع، همه چیز کوتاه آمد و ایران تنها گذارده شد.

علت این آشفتگی و نُکس را، نخست باید در جو نامناسب کشور

جستجو کنیم: زمانی استبداد، زمانی هرج و مرج؛ و سپس در فشار برخورد دو فرهنگ سنتی و صنعتی. ایرانی در مقطعی قرار گرفت که کهنه بود و می‌خواست نو شود. چون بدنه فرهنگی محکمی در کار نبود، (فقر فرهنگی دوران قاجار را فراموش نکنیم)، فرق میان علم‌گرایی و فرنگی مآبی باز شناخته نشد. در نتیجه خودباختگی و حیرانی. جای یک پایه‌ریزی درست فرهنگی را گرفت که نتوانست به مقتضای روز و مزاج ایران جوابگو باشد.

بنا به آنچه گذشت، اکنون از خود می‌پرسم: آیا وقت آن رسیده است که یک چنین بدنه فرهنگی - مردمی، که شرحش را دادیم در کشور پدید آید؟ پس از صد سال سرگردانی، و پس از آنهمه شیب و فراز و سر به سنگ خوردن‌ها، آیا اکنون نمی‌توان زمینه‌ای فراهم کرد که فرهنگ‌سازان این کشور همدیگر را باز یابند، و فارغ از چند و چون‌های عقیدتی، فارغ از پوشش‌های چپ و راست و کهنه و نو، گرد یک اجاق بنشینند و آن اجاق انسانیت و ایران باشد:

گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول بازگو، دفعم مده ای بوالفضول
پرده‌بردار و برهنه گو که من می‌نگنجم با صنم با پیرهن

«مولوی»

یک چنین بدنه فرهنگی باید نخست «نمایانگر» باشد تا بتواند پیام‌گزار گردد. منظور از نمایانگری بازتاباندن اندیشه و خواست مردم است، ولی این اندیشه و خواست را در پیوند با جوهره فرهنگ ملی نگاه داشتن (که خود موضوعی است محتاج بحث جداگانه). البته پیوند میان این دو باید به گونه‌ای باشد که خواست‌های مردم را در افکندن به مشی درست راهنمایی کند، نه آنکه خام خام آنها را پیروی نماید.

اگر آرزوی همه آن است که این کشور بر پایگاهی که سزاوار آن است بنشیند، و شأن تاریخی و امکانات امروزش را به کار گیرد، باید به ضرورت این موضوع واقف ماند.

تشخیص آنکه این سرزمین و این مردم به چه نیاز دارند و آماده چه کارهائی هستند، مشکل نیست، قدری وسعت دید و از خود بیرون آمدن می خواهد، گمان نکنیم که وقت تنگ نیست. به جوانان و آیندگان هم بیندیشیم.

مادح خورشید مدّاح خود است

اگر سیر فرهنگ سه هزار ساله ایران را دایره‌ای بگیریم، فردوسی و شاهنامه در مرکز آن قرار می‌گیرند. از روی این اصل بود که چند سال پیش چند تن از فرهنگ‌مداران کشور پیشنهاد بنیادگذاری «ایرانسرای فردوسی» را عنوان کردند. آنچه می‌باید به این نام کرده شود، تنها معطوف به فردوسی نیست، بلکه ابراز حقیقت‌شناسی عمیق مردم امروز ایران است نسبت به همه گذشتگانی که موجد فرهنگ و تمدنی شدند که تبلور آن در کتاب فردوسی به نمود آمده است. شاهنامه، میوه کوشش، هنروری، بزرگ‌مشی، و نمودار آرزوی همه ایرانیان است. بنابراین، برای تجدید یاد، دو مقاله‌ای را که در توجیه و توضیح این موضوع نوشته شده است، به دنبال می‌آوریم و انتظار داریم که بزودی بتوانیم مژده رسمیت یافتن «ایرانسرای فردوسی» را به گوش‌های مشتاق برسانیم.

خراسان، توس و فردوسی*

خراسان، کشور آفتاب خیزان، در تاریخ ایران چه نامی پربرتر از این نام؟ در تکوین شخصیت ایران بعد از اسلام، خراسان بیشترین سهم را داشته است: زبان فارسی، عرفان، تحکیم قومیت ایرانی، قیام‌ها و شکست‌ها و پیروزی‌ها... «دشت خاوران» در ولولۀ خاموشش گویاترین خاکهای این سرزمین است.

نخستین بار که به زیارت مشهد رفتم، پنج شش ساله بودم. وقتی از جنوب کویر را می‌بریدید و از راه رباط پشت بادام و طبس وارد تربت، و سپس مشهد می‌شدید، چنان بود که گویی به ارم راه یافته‌اید: بالا خیابان و پایین خیابان، و نهری که در میان آنها جاری بود، درخت و جمعیت، که من به عمر خود آن همه درخت و مردم ندیده بودم. آینه‌ها و چلچراغ‌ها و

* این مقاله نخستین بار در شماره ۲ دی ۱۳۷۰ روزنامه اطلاعات و سپس در شماره نخست سال ۱۳۷۱ مجله «هستی» درج گردید.

مرمرها و بوی گلاب در حرم، و برق طلا بر بام گنبد و گلدسته‌ها.
 از آن پس بارها به این خطّه گذارم افتاد. غالباً در وابستگی با نامهای
 بزرگ: کنگرهٔ بیهقی، کنگرهٔ ناصر خسرو، کنگرهٔ فردوسی و دقیقی... با این
 همه حرف خراسان هرگز تمام نشده است و نخواهد شد، «شب را چه گنه
 قصّه ما بود دراز...»

آخرین بار همین چند روز پیش بود، برای شرکت در مراسم سالگرد
 مرگ دکتر غلامحسین یوسفی، که دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه فردوسی
 بانی آن بود. چهار روز باز در آن شهر به سر بردیم. تجدید دیدارها و
 یادها، همراه با تأثر و شوق.

طیّ سی سال اخیر، نخستین بار بود که من بی آنکه یوسفی در میان ما
 باشد به مشهد می‌رفتم و جای او بی اندازه خالی بود که تنها حق‌شناسی و
 تکریم هم‌شهریانش می‌توانست اندکی این جای خالی را بیاگند.

در این چهار روز برنامهٔ فشرده‌ای بود، و ما نیز که پس از چند سال با
 دوستان دیده و نادیده به هم می‌رسیدیم، پیوسته غرق محبّت بودیم.

پس از زیارت، از جمله کارها دیدار از طوس بود، آرامگاه سرور
 سروران سخن فارسی. از میان سپیدارهای رعناي ملک آباد که در
 برهنگی پاییزی خود، چون نیازمندی بودند دست به دعا برداشته،
 گذشتیم، که کم‌بالا بلندی در جهان به حشمت و موزونی آنهاست.

پس از ساعتی «باژ» پدیدار شد، و باغی که زمانی «دهقان طوس» در
 آن زندگی می‌کرده و اکنون امانت‌دار خاک اوست. باز همان درختهای
 برهنه پاییزی، آفتابی ملایم و هوایی که گرچه دم به سردی می‌زد، مطبوع
 بود. در میان باغ بنای یادبود است با سنگ سفید که خالی از شکوهی
 نیست و می‌تواند اندکی از سادگی و صلابت خفته نامدار خویش را در

خود تجسّم دهد. بیت‌های بلند گرداگرد آرامگاه، با بانگی رسا در سراسر ایران طنین خود را می‌افکنند.

من به زمین و آفتاب و آسمان نگاه می‌کردم تا قدری بتوانم تصوّر کنم که فردوسی در چه فضا و محیطی زندگی می‌کرده، با چه آب و هوایی، چه چشم‌انداز و افقی، چه رنگ خاک. در دوران جوانی، سرخوشی و نشاط بود: اسب سواری، ورزش و «بُت مهربانش» در شبی از شبها، در همین باغ برایش چنگ نواخت و داستان عاشقانه‌ای حکایت کرد که آن را به شعر بکشد (بیژن و منیژه)؛ صدای باران و مهتاب مشبک در شاخه‌ها، همه چیز دلنواز بود.

آنگاه دوران پیری و نداری آمد. زمستان سخت و بادهای تند، کمبود هیمة برای سوخت، کمبود غذا، بی‌کسی و تنهایی و دلسردی... همین افق و همین فضا و همین خاک که زمانی آنقدر دلگشا بودند، تیره و غم‌آلود می‌نمودند. ناتوانی جسمی و افتادگی، و حتّی دیگر لطف آفتاب هم نمی‌توانست نوازش‌بخش باشد. مرگ بر در می‌کوفت و پتیاره‌ای بدتر از مرگ نبود.

در محوطة آرامگاه، جمعیت زیادی از زن و مرد و کودک در جنب و جوش بودند. شعرها و تصویرهایی که از قهرمانان شاهنامه بر در و دیوار است، دقایقی چشم‌ها را مشغول می‌کرد. بچه‌ها از سگّوی گور بالا و پایین می‌رفتند. البتّه هنوز به مقام کسی که در زیر آن آرمیده بود واقف نبودند، ولی به نحو ناآگاه در دل آنها می‌گذشت که گوری است متفاوت با گورهای دیگر.

ساعتی در باغ در میان درختهای خزان زده — که خزان تاریخ ایران را به یاد می‌آوردند — گردش کردیم. درخت‌ها چندان بالیده نبودند. به ما

گفتند که آب به قدر کافی نمی‌خورند. آبیاری این مساحت بزرگ تنها بر عهده یک چاه عمیق است. گویا قرار است که شاخه آبی از رودخانه به آنجا کشیده شود که هنوز به انجام نرسیده است.

موزه آرامگاه حاوی مقداری اشیاء پراکنده است که کیفیت آنها به هیچ وجه متناسب با عظمت مکان نیست. از همه دلنشین تر چند قطعه قالیچه و سوزن دوزی است، حاصل دسترنج کسانی که با دل و جان آنها را بافته و نیاز آستانه فردوسی کرده‌اند. زینت عمده موزه چند قطعه از کاشی‌های نیشابور.

آنچه دلگرم‌کننده بود آن بود که می‌گفتند هر روز تعداد زیادی زائر به آرامگاه روی می‌آورند که در فصلهای معتدل گاه عدد آنها به ۱۲۰۰۰ سر می‌زند.

سپس سر به کتابخانه زدیم که وضع بسیار فقیرانه‌ای داشت. یک مشت کتاب درهم و برهم جا داده شده بود که هیچ ارتباطی با فردوسی یا تمدن ایران نداشتند. خود اتاق هم به زاویه کتابگاه یک مدرسه متوسطه بیشتر شبیه بود. به ما گفتند که مخزن اصلی در دست تعمیر است و مقداری کتاب در انبارها، که بعد به آنجا انتقال داده خواهد شد.

کارمندان موزه و کتابخانه که ما دیدیم، از اینکه در خدمت یک چنین مخدوم بلندپایه‌ای بودند احساس غرور داشتند و کار خود را با علاقمندی انجام می‌دادند. در محوطه باغ که قدم می‌زدیم فکری در سرم گذشت که با دوستانی که همراه بودیم گفتم، و اکنون می‌خواهم آن را با مردم کشور خود در میان گذارم.

بنای آرامگاه فردوسی که «انجمن آثار ملی» آن را در نوبت دوم با خلوص و ارادت بازسازی کرده، می‌تواند تا حدی متناسب با شأن خفته

والامقام خود باشد، اما پایگاه فردوسی سزاوار یک سلسله بنای با اعتبار است، به صورت یک مجتمع فرهنگی، مرکب از موزه و کتابخانه و تالار سخنرانی و محل پذیرایی و غیره... بدانگونه که درخور مردی باشد که بزرگ‌ترین حق را برگردن ایرانی دارد، و گرمی‌تر از او در تاریخ فرهنگ خود کسی را سراغ نداریم.

در ایجاد این بنا شایسته چنین خواهد بود که خود مردم از سراسر ایران، هریک به قدر وسع و همت خویش شرکت جویند، و هزینه آن هرچه باشد از معاضدت‌هایی که به صندوق ریخته می‌شود تأمین گردد، و من اطمینان دارم که استقبال بی‌نظیری از آن خواهد شد.

بنابراین پیشنهادی که دارم و آن را در این جا با اخلاص و اشتیاق مطرح می‌کنم این است: حسابی در یکی از بانک‌ها باز شود که مثلاً نامی نظیر «سرای یادگار فردوسی» برخورد داشته باشد، تا کسانی که مایل بودند مبلغی در آن بریزند، و علاوه بر آن صندوق خاصی برای همین منظور در آرامگاه نصب گردد... و این مبلغ پس از آنکه به حد نصاب رسید، زیر نظر یک هیئت معتمد، با صوابدید مقامات رسمی، صرف ساختمان مورد نظر شود. بدینگونه یک مجتمع فرهنگی ایجاد می‌گردد که از سراسر ایران و کشورهای دیگر جلب دیدارکننده خواهد کرد، و می‌تواند مرکزی قرار گیرد برای انعقاد کنفرانس‌هایی راجع به تمدن ایران، و به‌نحو اختصاصی‌تر، تاریخ خراسان.

طوس شایستگی آن را دارد که بتواند همان موقعیت را به خود بگیرد که «قونیه» نسبت به مولوی و «استراتفور» نسبت به شکسپیر دارد. می‌دانیم که این هر دو شهر در پیوستگی با نام دو مرده و الامقام خود زندگی می‌کنند. کسانی که در قونیه تربت جلال‌الدین مولوی را زیارت

کرده‌اند دیده‌اند که با چه تکریم و جبروتی از آن نگاهداری می‌شود، و موزه آن گرانبار است از اشیاء متعلّق به مولوی و خانواده او و نسخه‌های کهن مثنوی، و یا نثارهای گرانمایی که از جانب مردم به آن ارزانی گردیده است، و هر ساله هزاران هزار نفر از سراسر جهان به زیارت آن می‌شتابند، و در ماه خاصی مدّت چند روز مراسم نی‌نوازی و سماع صوفیانه در آن برپا می‌گردد که بتواند یادگار دوران مولانا را زنده نگاه دارد.

استراتفورد، زادگاه شکسپیر در انگلستان نیز وضعی مشابه دارد و اکنون یکی از بزرگترین مراکز توریستی بریتانیا می‌باشد. در آنجا نیز موزه و تالار نمایش و سخنرانی و رفت و آمدهای فرهنگی برقرار است، و تعداد دیدارکنندگان آن به شماره در نمی‌آید، بدانگونه که می‌شود گفت نام‌آورترین نقطه جزیره بریتانیا شهر کوچک استرانفورد شناخته می‌شود.

مفهوم فردوسی برای ایران از مفهوم شکسپیر برای انگلستان عمیق‌تر است. او تنها یک گوینده بزرگ نیست، بلکه تکوین شخصیت ایران مدیون اوست، و یکی از اخلاقی‌ترین کتابهای جهان را که «کتاب کتابهای» فارسی باشد بوجود آورده، و زندگی شخصی او نیز نمونه تامّ اخلاق و انسانیت بوده.

کتابخانه‌ای که برای آرامگاه ترتیب داده می‌شود، طبیعی است که باید حاوی کتابهای مربوط به شاهنامه و فردوسی، مربوط به تاریخ و تمدن ایران و نسخه‌های خطّی و چاپی شاهنامه و ترجمه‌های شاهنامه به هر زبان باشد؛ و اشیاء موزه نیز نمودار اشیایی که دوران تکوین داستانهای شاهنامه و عصر فردوسی را در بر می‌گیرد.

من یقین دارم که اگر چنین بنایی — چنانکه باید درخور — بنا گردد، عده زیادی از ایرانیان کتابها و اشیاء عتیقه و تاریخی خود را به آن اهداء خواهند کرد، و موزه و کتابخانه آرامگاه یکی از بزرگترین کانونهای فرهنگی و خزانه تاریخی ایران خواهد شد.

من به عنوان یک فرد و یک ایرانی، و کسی که به قدرت پیوستگی نام ایران با نام فردوسی تا اندازه‌ای آگاه است، و در دورانی که دنیا رو به آشفته‌گی فرهنگی دارد، ستونهای استواری چون شاهنامه را تضمینی برای حفظ استقلال و استقامت معنوی کشور می‌داند، این پیشنهاد را مطرح کردم. انتظار دارم که همه کسانی که با این فکر همراهند، هرگونه طرح یا رأی یا قصد همراهی و مشارکتی دارند نظر خود را به هر طریق که می‌دانند منعکس دارند. پس از کسب نظرها، ترتیب فراهم کردن زمینه عملی کار در معرض نظرخواهی گذارده خواهد شد.

چرا فردوسی، چرا توس؟*

توضیحی بر بیانیهٔ مربوط به تأسیس «ایرانسرای فردوسی»

پیشنهادی را که طیّ مقالهٔ «خراسان، توس و فردوسی» (اطلاعات ۲ دی ۷۰) دائر بر ایجاد یک «بنای یادگار» در زادگاه سرایندهٔ شاهنامه مطرح کردم، از آنجا که با استقبال عده‌ای از فرهنگ دوستان روبرو گردید، سرانجام در اوّل اسفند به اعلام تأسیس «ایرانسرای فردوسی» و صدور بیانیه‌ای منجر شد که اکنون محتاج توضیح افزونتری است.

در تاریخ هر ملت بزنگاه‌هایی هست که سیر زندگی آن ملت را مستلزم تکان، آگاهی، تصمیم‌گیری، یا زاینده‌گی خاصی می‌کند. این فرصت را نباید از دست داد، زیرا پاسخ به یک نیاز بزرگ است، و فوت آن خسران به بار می‌آورد.

من گمان می‌کنم که ما اکنون با یکی از آن بزنگاه‌ها روبروئیم که «وجدان فرهنگی» مردم را به بیداری فرا می‌خواند.

* نخستین بار در روزنامهٔ اطلاعات و سپس شماره نخست مجلهٔ «هستی» درج شد.

چنانکه می‌دانیم سالهاست که ایران در برخورد با تمدن غرب دستخوش نوعی اختلال فرهنگی است که اندیشه سرازیر شده از شرق اروپا نیز بر حدت آن افزود. این امر همراه با آهنگ تندى که زندگى امروز گرفته و مسائل پیچیده‌ای که با خود آورده، هر ملتى، و بخصوص ایرانی را محتاج بازبینى تازه‌ای نسبت به فرهنگ خود کرده است. فرهنگ را به معنای وسیع آن بگیریم، یعنی مشى اندیشه‌ای که هرچه بیشتر جوابگوی مقتضیات زمان باشد، و سرزندگی و شرف انسانی را نیز نادیده نگیرد. در دنیای امروز که آنهمه پر تب و تاب است، تنها یک فرهنگ محکم که اراده و اعتقاد روشن و محکم با خود بیاورد می‌تواند توشه راه گردد. ایجاد زمینه آن آسان نیست، زیرا چاره‌گری همه جانبه در امر اقتصاد و اجتماع و سیاست می‌خواهد؛ اما راه دیگری هم نیست و برای جلوگیری از یک آفت هولناک باید روزی آن را به آزمایش گذارد. ما اکنون در برابر یک انتخاب بزرگ هستیم: از گذشته چه باید بگیریم و از دنیای امروز چه؟ درباره آنچه داریم و آنچه می‌تواند به کار آید اشتباه یا غفلت نکنیم. بزرگترین سرمایه ایران طى قرونى که پس از اسلام پیش آمد، فرهنگش بوده است. با آن خود را تا به امروز کشانده و آن را به عنوان مدافع در برابر عوامل براندازنده به کار برده. تاکنون با هرکس: دشمن، هم‌اورد، دوست، یا حریف روبرو بوده، مؤثرترین چیزی که توانسته است بدهد یا به کار اندازد، فرهنگ بوده است. در هر معامله دیگر هم باز فرهنگ را جلو انداخته است.

اما امروز وضع قدری از گذشته هم حسّاس تر شده است، یعنی فرهنگ ایران و زبان فارسی بار مسئولیت اضافه‌تری بر دوش دارند. منظورم بروز جریان تازه در جمهوریهای جنوب روسیه است که در

گذشته در شعاع فرهنگی ایران قرار داشتند، و پس از چند دهه جدائی، اکنون از نو خود را بازیافته و چشم به ایران دارند که از این حیث «کشورِ مادر» به حساب می‌رود.

آیا آماده‌ایم تا به این انتظار پاسخ مناسب دهیم؟ جوابش حاضر نیست. ما اگر نخست در خانه خود تمشیت نهیم و باید‌ها و نباید‌های خود را به تشخیص و اجرای درست نگذاریم، هرگونه ارتباط با کشورهای دیگر، در سطح چشمداشت بهره‌وری مادّی از جانب «طرف مقابل» خواهد ماند.

اکنون پس از این مقدمه کوتاه بیایم بر سر این سؤال که چرا فردوسی را شاخص قرار داده‌ایم. هر ملّتی — به فرض آنکه زبان و آوا داشته باشد — باز هم بیش از یک صدای بلند کلّ جوهر وجودی او را بازگو نمی‌کند. ما به همراه سه چهار ملّت دیگر، این موهبت را یافته‌ایم که چند صدای رسا، در دوره‌های مختلف تاریخ سخنگوی ما قرار گیرند؛ ولی از میان آنان، و همه برجستگان فرهنگی خود، اگر بخواهیم یک تن را برگزینیم که نماینده تامّ و تمام آزادگی انسانی، جوهر وجودی، اصالت ایرانی باشد، آن ابوالقاسم فردوسی است. او یک جنبه ندارد، بلکه سیاسی — فرهنگی — انسانی هر سه هست. سیاسی است برای آنکه با نیروی ضدّ ایرانی و ضدّ انسانی زمان خود درافتاد، و ماجرای اختلاف او با محمود غزنوی در واقع یک جریان عمقی و عقیدتی بود. فرهنگی، برای آنکه بزرگترین کتاب زبان فارسی را پدید آورد، بدانگونه که بعد از آن هیچ اثر مهمّی از نظم و نثر، در این زبان نوشته نشد مگر آنکه تأثیری از شاهنامه در خود داشته باشد؛ و پس از کتاب او اندیشه ایرانی، چه در عزّت و چه در ذلّت، هرگز شرف تاریخی خود را از یاد نبرد؛ و اما انسانی

برای آنکه منشور «خرد و داد» را رقم زد، که از این حیث کم کتابی با آن برابری می‌کند؛ آن هم با بیانی که به قول نظامی عروضی «سخن را به آسمان علیین برد».

بنابراین ما در او تجسم سه عنصر تاریخ، فرهنگ و انسانیت خود را باز می‌یابیم.

او در مایِ امروزی هم هست. هرگاه سر خود را از زندگی روزانه بلند کنیم، نخستین ایرانی‌ای که در برابر ما قرار می‌گیرد، فردوسی است. ولو او را نبینیم، او در کُنه ضمیر ما، وجدان ناآگاه ما، و لحظه‌های سرشارتر زندگی ما حضور دارد.

پس حضور او را بیشتر مرئی سازیم، به هر نحو که یادگارش را زنده نگاه دارد؛ با بنا، کتابخانه، موزه، با گل و سبزه و مرغ بر شاخه‌ها، و بوی نم خاک، صدای باران و همه آنچه زیبا و بزرگ و نجیب است، و همه آنچه ما را به توازن و گشایش رهبری می‌کند.

در مقاله گذشته از دو نمونه «بنای تربت» مولانا در قونیه، و بنای یادگار شکسپیر در استراتفورد یاد کردم.

مولوی چنانکه می‌دانیم در ترکیه مهمان است، ولی مهمانی که بیش از هر صاحبخانه و سالار مورد تکریم و تجلیل قرار گرفته و شکسپیر در انگلستان، روح قومیت و نماینده فرهنگ و نبوغ ملت انگلیس شناخته می‌شود.

در ایالات متحده آمریکا، که کشور نوبنیادی است، برای جرج واشنگتن و لینکلن، دو پایه گذار استقلال و شخصیت آمریکا، بناهای عظیم یادگار ساخته شده است، و بزرگترین مرکز فرهنگی کشور در شهر واشنگتن به نام کندی است (Kenedy Center) که کل هزینه ساخت و حفظ

آن از جانب مردم پرداخته شده است.

در روسیه شوروی که اعتقاد چندانی به گور و دنیای رفتگان نداشتند، برای بزرگان کشور خانه یادبود و موزه ترتیب می دادند. بدینگونه است که موزه پوشکین، موزه و خانه تولستوی، خانه دستویوفسکی، و دیگران، که هریک پر از اشیاء نفیس وابسته به مردگان نامدار خویشند، ایجاد گردیده و همگی با حرمت و دقت عبادتگاه وار نگاهداری می شوند (شرح آن را در کتاب «در کشور شوراها» آورده ام)، و هر سال میلیونها زائر از دور و نزدیک به دیدار آنها می شتابند.

در هند که به سادگی مرگ معتقدند، دو قطعه زمین صاف به یادگار گاندی ونهرو در کنار رود «جمنا» مشخص شده، که اطرافشان گلکاری است؛ ولی خانه مسکونی نهرو در دهلی نو با همه وسایل زندگیش به صورت موزه، با احترام تمام نگهداری می شود؛ و کاشانه گاندی در بمبئی و پونه و هر شهر دیگری که او در آن زیسته، با همان چند شیء ساده و سائل زندگیش (عینک، نیمکاسه شیرخوری، عصا و چاروق...) منضم به کتابخانه و مجموعه اسناد، حفظ گردیده و همه این مکانها برای مردم و سیاحان، حکم زیارتگاه پیدا کرده اند.

این بناها به انگیزه حقشناسی و یاد است: حقشناسی برای آنکه سپاس گزارده شود به کسانی که مایه غرور سرزمین و ملت خود بوده و بر اعتبار آن افزوده اند؛ یاد برای آنکه سرمشق و رهنمود آنان در برابر چشم بماند، و از آن درس گرفته شود. این افراد یا سیاسی بوده اند یا فرهنگی و یا به نوعی خدمتگزار مردم خویش.

بزرگانی که ما داریم — خوشبختانه به تعداد زیاد — اکثراً کسانی هستند که جنبه فرهنگی دارند، و چون این کشور — لاقلاً در دوران بعد

از اسلام — هر تشخصی که دارد از فرهنگ است، باید قدر آنان را آن مقدار که هست — نه کمتر و نه بیشتر — شناخت، و حق آنان را گزارد. ما برای آنکه بدانیم شاهنامه چه پایگاه دارد، نیازی نداریم که از دیگران گواهی بیاوریم. قضاوت با خود ایرانی بوده است که طی این ده قرن بر زبان آورده؛ و چه بسا قضاوت گمنامان در این باره — که بیانش بر جای نمانده — بهتر و فصیح تر از آن صاحب نامان هم باشد. با این حال، برای آگاهی بر وجهه جهانی شاهنامه، از نقل نظر دو ایرانشناس معروف که هر دو وابسته به تمدن غرب هستند و هر دو بر فرهنگهای گوناگون تسلط داشته‌اند، نمی‌شود گذشت. یکی تئودور نلدکه، ایرانشناس بزرگ آلمانی، که درباره شاهنامه این تعریف را آورده است: «حماسه ملی ای که هیچ ملتی نظیر آن را ندارد» (کتاب حماسه ملی ایران).

و دیگری هانری ماسه، ایرانشناس فقید فرانسوی، که نوشته است: «آنگاه که پس از خواندن شاهنامه، بر گنجینه سنتهایی که این کتاب به بیانش پرداخته، نظر می‌اندازیم، معترف می‌شویم که هیچ حماسه ملی ای تا بدین پایه دقیق و جامع نبوغ یک قوم را منعکس نکرده است. علاوه بر آن، چون به نجابت و عمق احساسات نهفته در آن، عظمت اندیشه‌های آن، حالت قهرمانی ای که سراسر کتاب را دربر گرفته، پی بریم، به این نتیجه می‌رسیم که شاهنامه تنها متعلق به ایران نیست، بلکه به همه ملت‌های تمدن تعلق دارد. در نظر دنیای غرب باید فردوسی در جمع شاعرانی قرار گیرد که به بشریت، در دوره‌هایی که رو به ضعف و فتور می‌نهاد، یاری داده‌اند؛ او را نیرو بخشیده و از افتادن بازش داشته‌اند (فردوسی و حماسه ملی، متن فرانسه ص ۲۸۹).

نلدکه یک داور بسیار سختگیر است و جز به تمدن یونان به هیچ

تمدنی اعتقاد چندانی نداشته. وقتی چنین کسی شاهنامه را کتاب یگانه، کتاب بی‌بدیل می‌خواند، گمان می‌کنم که باید ملت ایران به گذشته خود که یک چنین بارآوری‌ای داشته و کسی چون ابوالقاسم فردوسی را در میان خود پرورده، احساس نازش بکند؛ آن هم در دنیایی که هر ملت خرد و کلان، قوی یا ضعیف، در پی آن است که برای زورق لرزان ملیت خویش لنگری بیابد.

چند یادداشت

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میل او در طعنه پاکان برد
(مولوی)

انصاف را ارزان نفروشیم*

اینکه گفته شده است که هوش فرق میان انسان و جانداران دیگر را تعیین می‌کند، شاید تعریف چندان دقیقی نباشد، زیرا بعضی از حیوانات چون دلفین و شمپانزه از خصوصیات نزدیک به هوش انسانی برخوردارند. آنچه انسان دارد و هیچ جاندار دیگری آنرا ندارد، آرمان است، یعنی «اعتلاجوئی» که نتیجه‌اش پای‌بندی به بعضی مراتب اخلاقی می‌شود، که در رأس آنها انصاف جای می‌گیرد. انصاف، یعنی داوری درباره دیگران نه از روی قالب تنگ حسابگرانه شخصی، بلکه برحسب موازین مورد قبول بشر متمدن. از زمانی که انسان وارد زندگی اجتماعی

* نخستین بار در شماره زمستانی سال ۱۳۷۴ «هستی» درج شده است.

شده و به شهرنشینی روی برده، چند موضوع جزو ارکان اولیه تمدن شناخته شده‌اند، که هنوز هم بحث بر سر آنها ادامه دارد. یونانیها می‌گفتند: حقیقت، زیبایی و خوبی از یک خانواده‌اند و اساس فرهنگ بشری را تشکیل می‌دهند. ایرانیان باستان می‌گفتند: گفتار نیک، کردار نیک، اندیشه نیک. در واقع شعار یونانیان و ایرانیان، به یک مقصد می‌پیوست. آنچه محور همه اینها بود آن بود که آدمی بکوشد تا بر وفق اصول انسانیت زندگی کند، تا جامعه بتواند بر سر پا بماند.

موضوع البته در رابطه فرد با هموعانش مطرح می‌شد، یعنی در زندگی اجتماعی. اگر پیرسیم که انسانیت چیست؟ پاسخ ساده‌اش را سعدی داده است:

تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

یکی از چیزهایی که همه مذاهب، مکتب‌های اخلاقی و قوانین، آن را مردود شناخته‌اند، افترا و تهمت است، یعنی از روی مقصودی خاص، نسبت به کسی دادن که او از آن مبری است. گاه کار به جاهای باریک می‌کشد. تاریخ و ادب جهان پر است از نمونه‌های قربانیان این مرام. سقراط را ببینیم با شوکرانش که می‌گفتند جوانان آتن را گمراه کرده است. حسین منصور حلاج به اتهام زندقه و کفرگویی بر سر دار رفت، ولی بعد شهید بزرگ عرفان ایران قرار گرفت. شهاب‌الدین سهروردی و عین‌القضات همدانی و ده‌ها تن دیگر نظیر آنان به همین سرنوشت دچار شدند. هر کشوری از این بابت سهم خود را دارد. گالیله را بگوییم که اکنون سفینه‌ای به نام او به مشتری فرستاده شده است.

موضوع برای تمدن بشر و جامعه بشری به اندازه‌ای خطیر شناخته شده که مفتری به مجازات این جهانی و آن جهانی تهدید گردیده است.

نمونه‌ای از آن را در قرآن کریم می‌بینیم^۱:

مولوی در مثنوی به آن اشاره دارد:

چون کتاب الله بیامد، هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خُرد فهمش می‌کنند	نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف، ذکر زلف پر خمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

(دفتر سوّم - چاپ نیکلسن ۴۲۳۷ - ۴۳۴۰)

برای جلوگیری از افترا و بهتان چون منع اخلاق کافی نبود، قانون وضع شد، و در برابر هر ادّعا، دلیل توجّع گردید. سعدی گوید:

دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن به حجت قوی

کلّ قوانین جهان مایه خود را از دلیل می‌گیرند. اگر جز این باشد سنگ روی سنگ بند نخواهد بود. چون اتّهامی به کسی وارد شد، یا تهمتی عنوان گردید، هم قانون و محکمه، و هم افکار عمومی، دلیل می‌طلبند. اگر دلیل قابل قبول ارائه نشود و سستی ادّعا معلوم گردد، قوانین بعضی از کشورها، مفتری را به همان مجازات افترای اثبات نشده، محکوم می‌کنند. همه درجه تمدّن و اعتبار یک کشور به این شناخته می‌شود که تا چه اندازه قوانینش با موازین اخلاقی - انسانی منطبق‌اند، و تا چه اندازه این قوانین حُسن اجرا دارند، و تا آنجا که مربوط به حقوق معنوی و حیثیت

۱. در دو سوره «هُمَزَه» و «مَذَر»؛ وِیل لَکَلِّ هُمَزَه لُمَزَه - وای بر عیججوی هرزه‌زبان... اشاره است به «ولید ابن مغیره» که در مکه مردی تروتمند و سخنور بود و به پیامبر (ص) افترا زد. او به قرآن اسناد شعر و سحر بست. آیه ۲۴ از سوره مَذَر در حق او می‌گوید: «انّ هذا الاّ سحرٌ یوثر» (وگفت: این بجز سحر و بیان سحرانگیز نیست) (ترجمه الهی قمشه‌ای) و آنگاه به او وعده دوزخ داده می‌شود: سیاصیله سقر و ما ادراک ما سقر (ما او را به آتش دوزخ درافکنیم، که چگونه توانی یافت که سختی عذاب دوزخ تا چه حدّ است) (آیات ۲۶ و ۲۷).

دیگران است، تا چه اندازه این تأمین وجود دارد که حکم‌گذار، داور، قلم بدست و مطبوعات، و یا هر کسی که به او حقّ حرف زدن داده شده است، خود را به رعایت آن ملزم ببینند و اگر ندیدند، بازخواستی در کار باشد.

جوانان، آموزش و فردا*

مجله «شباب» در آغاز انتشار خود از من خواسته است که مطلب کوتاهی در مورد جوانان بنویسم که آسان نیست، زیرا جوانان و نوجوانان امروز می‌روند تا بار آینده کشور را که باری بسیار سنگین است بر دوش کشند. اگر مجال می‌بود، می‌بایست ارزیابی بشود که دو نسل کنونی که ما بودیم چگونه این امانت را به آنان انتقال می‌دهیم. گمان نمی‌کنم که کارنامه درخشانی داشته باشیم و همه گرفتاری در این است. اتفاق چنین افتاده که ما در این پنجاه ساله در حساس‌ترین دوران تاریخی کشور خود قرار بگیریم. یعنی دوران انتقال سنت به تجدّد، و این دوران پر آزمایشی بوده است، و بیم آن است که خطاها یا تحمّل خطاهایش بر دوش نسل‌های آینده بار شود.

بنابراین مسؤولیت جوانان امروز مضاعف خواهد بود، و آن عبارت است از ترمیم غفلت‌های ما و گذراندن کشتی ایران از دریای پر تلاطم فردا.

* نخستین بار در شماره آبان ۱۳۷۱ «مجله شباب» انتشار یافته است.

دنیای آینده. آنگونه که چشم اندازش در برابر است، دنیای بسیار فشرده و توسنی خواهد بود، به خصوص برای کشورهایی چون ایران. از این رو تنها با تکیه بر قابلیت، اراده و دانش است که می توان به نجات امید داشت. دانش تنها نیز کافی نیست، باید خردمندی با آن همراه گردد. ما ناگزیریم که دانش را از کشورهای پیشرفته بگیریم و خردمندی را از فرهنگ خود. دنیای امروز به گونه ای پیش می رود که در آن هیچ منبع دیگری، جز توانایی انسانی قابل اتکا نیست: اگر نسل جوان امروز مجهز به حداقل دانش و فرهنگ نشود — که اتحاد آن دو شخصیت جامعه را تکوین بخشد — چرخ و پر کشور لنگ خواهد شد. با این حساب وقت بسیار تنگ می نماید. چون جوان به خودی خود قادر نیست که به خود آنگونه که باید، پردازد، یک دگرگونی سترگ در امر آموزش و جذب فرهنگ ضرورت دارد. باید به آموزش جهت داده شود. یعنی یک جوان ببیند که به سوی چه راهی روان است. پس از گذراندن چند سال مدرسه، چه قابلیت به او داده شده است، و به عنوان فردی از اجتماع، چه گرهی به دست او باز می شود. علاوه بر مهارت و دانندگی، استحکام اراده و شخصیت و وجدان کار باید کسب گردد:

گفتن این حرفها آسان است، ولی وقتی پای عمل به میان آمد، کوه مشکلات در برابر قرار می گیرد. بر اثر ایجاد تحوّل در این زمینه که آموزش باشد، باید اجتماع به حرکت آید، اما چگونه؟ از سوی دیگر، مگر می شود به بهانه گرانی کار دست روی دست گذاشت؟ اگر ساعتی از رفتارهای روزانه منفک شویم و به فکر فرو رویم، قرائن نگران کننده ای پیش رو خواهیم دید.

هیچ معجزه ای در آستین نیست، و ما باید خود به فکر چاره باشیم.

مسئولیت ما سنگین تر و نابخشودنی تر می شود، وقتی می بینیم که این مملکت ذاتاً هیچ کم نداشته است، ولی از جهتی همین اعتماد و دلگرمی به این که همه چیز هست، می تواند ما را تا آستانه «هیچ» جلو ببرد.

طی این پنجاه ساله ما بیش از حد بر نفت تکیه داشته و از سایر جوانب زندگی غافل مانده ایم. نفت در کشورهای سنتی (که فروشنده آن بوده اند، نه صاحب صنعت) این عیب را داشته است که همه چیز را در سطح حرکت دهد و اصل و پایه را معطل و رها شده بگذارد. در این کشورها، بزرگترین مشکلات دست یافتن به توازن بوده است. اگر از نفت حرف به میان آوردم، برای آن است که در امر آموزش و فرهنگ و اخلاقیات ما عمده ترین تأثیر را داشته است. دیرتر یا زودتر، نجات این کشور در آن است که آموزش (در مفهوم وسیع مدرسه و مطبوعات و غیره...) به کارخانه «انسان کارآمد» سازی تبدیل گردد. این مستلزم آن است که دانش و فرهنگ در هماهنگی به سر برند، نه بیگانگی. ناظر دوره هایی بوده ایم که مقدار زیادی جدایی میان این دو دیده می شده و دودش هم به چشمان رفته است. ولی این بار قضیه از دود تجاوز می کند و به آتش نزدیک می شود. درس های تلخی از دیر جنبیدن پیش روی ماست.

شکسپیر و فردوسی

آیا می‌توان دو تنی را که ششصد سال با هم تفاوت زمانی دارند و از لحاظ مکانی یک فاصله شرق و غرب آنها را جدا می‌کند، در کنار هم نهاد؟ ولی اگر دوری زمان و مکان هست، در مقابل، نزدیکی نبوغ‌ها نیز هست.

چون بر چشم‌انداز شاهکارهای سراسر گیتی نگاه بیفکنیم، در برآوردی نزدیک به یقین، تنها شکسپیر، شاعر انگلیسی را با فردوسی معادل می‌بینیم. این مقایسه از جهت پهناوری اثر، قدرت کلام، جامعیت مفاهیم، و اشراف بر کلّ مسائل بشری، در ذهن می‌گذرد. با این حال، آن بلندی سخن فردوسی که سر به اوج دارد، در شکسپیر دیده نمی‌شود.

اما در مورد نفوذ و شهرت بیرونی، تفاوت از این جا پدید آمده که شکسپیر به امپراطوری انگلوساکسون تعلق داشته و زبانش انگلیسی است، و قدرت سیاسی بریتانیا، و نیروی اقتصادی امریکا، و کلّ تمدّن اروپا پشتوانه او بوده است، در حالی که فردوسی از کشوری چون ایران

است و زبانش فارسی.

این مقدمه کوچک را برای آن آوردم که دو خبر راجع به شکسپیر بیاورم:

نخست گزارش یک محقق لهستانی است که دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی آن را در شماره آذر ۱۳۷۱ مجله «ادبستان» ترجمه کرده است. در این گزارش از دو کنگره بزرگ جهانی حرف به میان می‌آید که درباره شکسپیر، یکی در سال ۱۹۷۱ در «ونکوور» کانادا، و دیگری در سال ۱۹۷۶ در واشینگتن امریکا برگزار شده است.

در گزارش چنین آمده که در ایالات متحده امریکا به تنهایی بیش از دو هزار کرسی «شکسپیرشناسی» در دانشگاه‌ها وجود دارد، و در سایر کشورها عدد آن به یک هزار می‌رسد. هر ساله ۳۰۰ رساله دکتری درباره شکسپیر نوشته می‌شود، که با حذف روزهای تعطیل، می‌شود روزی یک رساله. عده شرکت‌کنندگان در این کنگره‌ها سر به یک هزار می‌زده، که بعد از امریکا، بیشترین تعداد از آن‌ها این بوده است.

دومین خبر: همین چند روز پیش، در یک روزنامه انگلیسی‌زبان خواندیم که تأثر تازه‌ای به نام «گلوب» Globe برای نمایش آثار شکسپیر، که معماری آن به همان سبک تأثر دوره خود شاعر است، در لندن ساخته می‌شود، و یک سال دیگر به اتمام خواهد رسید. پیشنهادکننده این برنامه «سام و انامیکر» Sam Wanamaker هنرپیشه و کارگردان امریکائی است، و قرار بر آن است که نمایش‌ها در آن به همان سبک قرن شانزدهم و در زیر سقف نیمه‌باز به اجرا درآید.

هزینه این بنای عظیم از طریق هدیه مردمی از سراسر جهان تأمین گردیده و تاکنون ۹ میلیون و ۳۰۰۰۰۰ دلار گرد آمده، که ۲ میلیون کم

دارد، و آن نیز به دست خواهد آمد. ۳۵٪ این مبلغ از امریکا دریافت شده و پس از امریکا ژاپن و اندونزی بیشترین کمک را کرده‌اند. «وانا میکر» که پیشنهاددهنده است گفته است که «این یکی از پرمعناترین طرح‌های این قرن است.»

شکسپیر با همه ارزشی که برای انگلستان دارد و مایه سرافرازی آن کشور بوده، و از دیدگاه اقتصادی نیز سالیانه مبلغ قابل توجهی ارز وارد انگلیس می‌کند، در مجموع، اهمیتش به اندازه اهمیت فردوسی برای ایران نیست. اگر وی حق اعتبار بر گردن مردم انگلیس دارد، حق فردوسی حق حیات ملی است. شکسپیر نبوغ قوم خود را در آثار خویش بازتاب داده، و فردوسی هستی معنوی ایرانی را.

آنچه درباره شکسپیر صورت گرفته، نه تنها شایسته او، بلکه مبین هوشیاری فرهنگ وابسته به اوست. اکنون ما و فردوسی چطور؟ آیا وقت آن نیست که نشان دهیم که به آنچه داریم، چندان ناآگاه و ناسزاوار نیستیم؟

زبان فارسی^۱

به مناسبت نخستین مجمع بین‌المللی استادان زبان فارسی

از ۱۳ تا ۱۶ دی ۱۳۷۴

تا حدّی با اطمینان می‌توان گفت که کشور دیگری در جهان نیست که مانند ایران، آنقدر «موضوع زبان» در سرنوشت او تأثیرگذار شده باشد. شخصیت ایران بعد از اسلام را زبان فارسی ماهیت داد.

روزی که یعقوب لیث به محمد بن وصیف که به عربی در ستایش او شعر گفته بود، گفت: «چیزی که من اندر نیابم، چرا باید گفت؟» (تاریخ سیستان)، روز بسیار بزرگ و تاریخی‌ای بود. او از زبان مردم ایران حرف زد. با تکوین زبان فارسی دری، ایران از نو زائیده شد. هشتاد سال بعد، فردوسی طوسی، با آوردن شاهنامه، این بنا را پابرجا کرد. او نیز وقتی گفت: «عجم زنده کردم بدین پارسی» پارسی را محور اصلی حیات ملی ایرانیان قلمداد نمود، و کلمه «عجم» را عمداً به کار برد، زیرا همراه با

۱. نخستین بار در شماره زمستانی ۱۳۷۴ «هستی» انتشار یافت.

تحقیر از زبان تازیان جاری می‌شد. گفت که من آنها را از «عجمیت» بیرون آوردم.

چون پیشگوئی هیچ‌گاه حتمی بودن واقعیت را ندارد، شاید خود فردوسی هم آنقدرها آگاه نبود که چه حقیقت سترگی در این نیم‌بیت او نهفته است.

واقعیت آن است که اگر زبان فارسی و شاهنامه نبود، ایران به صورت آب و خاک و جغرافیا برجای می‌ماند، ولی نه در حیطه یک مجموعه تمدنی و تاریخی و قومی. فردوسی کاری که کرد، سخن را - برای آنکه قوی‌ترین بهره از آن گرفته شود - مرکب و محمل دورانی از برومندی و نیرومندی ایرانی قرار داد، یعنی شخصیت آن را به یک جریان عمیقاً انسانی وابسته کرد، که سرگذشت قومی شد که در جهت کسب «داد» و دفاع از «حق» می‌کوشد. این، مربوط به دوره داستانی شاهنامه است. ادعای ساسانیان نیز همین بود، ولی چون با واقعیات تلخ زندگی روبرو بودند، کمتر به آن دست یافتند. گذشته از شاهنامه، سه کتاب بزرگ دیگر با پدید آمدن خود، این مقام منحصر به فرد را - که هیچ زبان دیگری ندارد - به زبان فارسی بخشیدند که چهار شاهکار به جهان عرضه کند.

موضوع این است که زنده بودن داریم تا زنده بودن. اگر زبان فارسی و این چهار کتاب پدید نیامده بودند، البته ایرانیان به عنوان افراد زندگی‌کننده برجای می‌ماندند، ولی با چه هویت و شخصیتی؟ بحث دیگری است.

قضیه به این صورت شد که پس از انقراض حکومت ساسانی، ایران بعد از آنکه یک دوران هزار ساله «ابرقدرتی» را گذرانده بود، هاج و واج ماند که چه بکند. آیا می‌بایست به پایگاه یک ملت درجه دو

دست‌نشانده سر فرود آورد؟ عربها طّیّ قرن‌ها او را «بنو احرار» خوانده بودند، یعنی آزادگان و سروران. اکنون اگر کوتاه می‌آمد، می‌بایست «موالی» بماند. استعداد و نیروی ذاتی او لازم بود که از راه دیگری سر برآورد. از این‌رو امپراطوری سیاسی گذشته را تبدیل به امپراطوری فرهنگی کرد، و این امپراطوری فرهنگی، مرکبش زبان فارسی قرار گرفت، و محور آن «سخن». این است که طّیّ این یازده قرن بیشترین استعداد و نبوغ ایرانی از طریق «کلام» به کار افتاده است.

زبان فارسی قلمروی پهناورتر از قلمرو هخامنشی پیدا کرد، و پایدارتر. در حالی‌که کشور از لحاظ تشکیلاتی قطعه قطعه شده بود، این او بود که یکپارچگیش را تأمین نمود، و قوما و نژادها و مذاهب‌های مختلف را بر گرد یک اجاق گرد آورد، و با شعر خود و لطافت فکری خود، تمدّن اسلامی را در سایر کشورها تسجیل و تلطیف کرد.

نگاه کنیم بر در و دیوار دهلی و لاهور و استانبول و کلّ آسیای مرکزی که شعر فارسی بر آنها نقش شده است. گمان نمی‌کنم که زبان دیگری در جهان باشد (انگلیسی را کنار بگذاریم که زبان سیاسی - اقتصادی دنیای جدید بوده است) که به اندازه فارسی نفوذ معنوی و ذوقی در سرزمین‌های دیگر داشته باشد. از کاشغر تا شمال افریقا و از شبه قاره هند، تا کناره‌های آرال، این زبان، فرهنگ ایران را بر دوش می‌گرفته و سفر می‌کرده، و حتّی هنرهای دیگر چون خطّ و معماری و موسیقی و آداب، در معیّت او به حرکت می‌آمدند. اگر در این دویست ساله به علّت دگرگونی‌های سیاسی جهان، فترت و فتور در وضع او راه نیافته بود، ما چه بسا امروز بانفوذترین کشور فرهنگی مشرق زمین می‌بودیم.

در سه جبهه زبان فارسی به عقب رانده شد:

۱- سلطه انگلستان بر شبه قاره هند که بر اثر آن زبان انگلیسی جای فارسی را در ادب و کتابت گرفت.

۲- استیلای روسیه تزاری، و سپس شوروی بر منطقه‌های فرارودان (ماوراءالنهر) و قفقاز.

۳- سقوط حکومت عثمانی، تغییر خط ترکی و غرب‌گرایی در ترکیه. علاوه بر این عوامل خارجی، غفلت و قصور از جانب خود ما، بخصوص در این شصت - هفتاد ساله، نیز مؤثر بوده است. نه تنها هیچ کوشش جدی برای آنکه این ته بساط نفوذ فارسی حفظ یا احیاء شود، به کار برده نشد، سهل است، بعضی حسابهای سبکسرانه و وابسته کردن فرهنگ به سیاست روز، موقع فارسی را روز بروز تحلیل برد.

با اینحال، هنوز همه فرصت‌ها از دست نرفته است. ایران هنوز برای جمهوریهایی جنوب روسیه، برای پاکستان، بنگلادش، کشمیر و بخشی از مردم هند، به لحاظ ریشه‌های دیرینه فرهنگی «کشور مادر» به شمار می‌رود. می‌توان یادگارها را از نو زنده کرد.

مردمی که از زیر بار یک فرهنگ عاریتی نامتجانس تحمیلی شرق یا غرب بیرون آمده‌اند، آماده باز یافت اصل خود هستند. دنیای پرتب و تاب کنونی احتیاج به تسلا و آرامش دارد، به چیزی که به نیاز درونی آن جوابگو بشود.

زبان فارسی پشته‌های نیرومندی دارد، و به همراه آن فرهنگ چند هزار ساله‌ای است که می‌تواند حسرت زندگی اصیل‌تر و بهتر را در همگان دور سیراب کند:

دو دوست قدر شناسند حقّ صحبت را

که مدّتی ببردند و باز پیوستند

(سعدی)

ما می توانیم بخشی از فرصت های از دست رفته را بازگردانیم، بشرط آنکه لااقل دو شرط اولیه تحقق یابد:

۱- اینکه قدری خلوص در کار بگذاریم، یعنی نشان دهیم که ما که صاحبخانه یا شریک اوّل هستیم، خود به این فرهنگ و این زبان اعتقاد داریم. البته هیچ ملّتی در اشاعه فرهنگ خود بی مقصد سیاسی نیست، ولی سبک و طرز کار خیلی مهمّ است. حداقل این قرینه را لازم دارد که ما نشان دهیم که این فرهنگ را می شناسیم و آن را گرامی می داریم، و این نشانه بیرونیش آن است که چه کسانی کارگزار آن باشند.

۲- شرط دوم آن است - و این بسیار روشن است - که باید نخست در داخل کشور، در زبان و فرهنگ تمشیت نهاده شود. اگر یک زبان همه شخصیت و اعتبار خود را از گذشته اش گرفت، و وضع موجودش کم حاصل بود، نخواهد توانست عرض وجود کند.

باید دید که آیا فارسی در مدارس و دانشگاه ها با ضعف و کم اعتنائی روبرو نیست؟

کتابهای درسی از شعرها و نثرهای درجه دو و سه انباشته نشده اند؟ رسانه های صوتی و سیمانی - که باید سرمشق باشند - غالباً نارسا و نامربوط حرف نمی زنند؟ و شعرهایی که خوانده می شوند - و آنها هم اکثراً درجه دو و سه هستند - در هر لحظه در خواندنشان غلط به گوش نمی خورد؟

نامه ها و نوشته های اداری و رسمی را باید چند بار خواند، تا بشود

حدس زد که چه می‌خواهند بگویند و ما هنوز یک زبان معیار که بتواند درست بگوید و درست بنویسد، به کار نیاورده‌ایم. و اما مهم‌ترین نکته این است که زبان با فکر بستگی دارد. فکر اگر جریان طبیعی و پوییش نداشته باشد، زبان را پر بسته نگاه می‌دارد. پیش از آنکه از زبان توقع سلامت و گسترش داشته باشیم، باید ببینیم که فکر در چه وضع است. آیا امکان پر و بال گشودن دارد؟ فکر برای زبان مانند ورزش است برای تن، این از آن می‌شکفت. بنابراین اگر سوار خود را از رفتن به حدّ معینی فراتر نخواهد، نباید توقع داشت که مرکبش قدم جلو بگذارد.

اگر براستی دلسوزی برای زبان، و در نتیجه فرهنگ کشور هست؛ اگر معتقدیم که این دو بزرگترین سرمایه ایران بوده‌اند، و نگاهبان او، اگر بخواهیم هم اکنون پای خود را بر زمین محکم نگاه داریم، باید احیاء شخصیت این دو را در گرو فکر بالنده بشناسیم. باید موضوع را جدّی بگیریم، و آنها را متناسب با شائی که دارند، در برابر دید بیاوریم. جامه‌ای که باید درخور «گردآفرید» باشد، باید به بالای گردآفرید بریده شود. اگر قرار باشد که موضوع به حرف، یا تقنّن یا کشمکش‌های رقیبانه بگذرد، از برای خدا، آن را به حال خود بگذاریم:

گفتم ای دوست پس نکردی حج	نشدی در مقام محو مقیم
رفته‌ای، دیده مکه، آمده باز	محنت بادیه خریده به سیم ^۱

۱. دو مقاله دیگر در این باره هست که سالها پیش انتشار داده‌ام، یکی تحت عنوان «زبان، فکر و پیشرفت» موضوع سخنرانی در «سمینار آموزش زبان فارسی» (آذر ۱۳۵۰) - (کتاب فرهنگ و شبه فرهنگ).

دیگری تحت عنوان «زبان فارسی»، متن سخنرانی ایراد شده در «کنگره استادان زبان فارسی در هند» (دی ۱۳۶۸) (کتاب آواها و ایماها).

هوا و صفای تهران*

آیا تهران می‌رود تا به یک شهر غیرقابل زیست تبدیل شود؟ پاسخش را اگر از زبان دو پتیاره بی‌بدیل، یکی هوا و دیگری ترافیک شهر بشنویم، بی‌تردید مثبت است.

روزنامه «اطلاعات» در شماره‌های از ۹ تا ۱۶ دی امسال خود یک سلسله مقاله راجع به هوای تهران انتشار داد که لرزاننده است. البته نخستین بار نیست که این موضوع با همین مقدار محتوای رعب‌آور در رسانه‌ها مطرح می‌شود، بلکه این نیز باری است از بارها، منتها با عرض و طول و دقت نظر افزونتری.

ولی یک چیز خطرناک دیگر، به همان خطرناکی هوا و ترافیک - دو همزاد جدائی‌ناپذیر - در برابر هست، و آن بی‌تفاوتی و تسلیم‌شدگی شهروندان است، چون کسی که با بیماری مهلک خود خو می‌گیرد، دستش از چاره کوتاه است، دل به مرگ می‌سپارد، والنهایه به نوعی

* نخستین بار در شماره زمستانی ۱۳۷۲ «هستی» انتشار یافت.

سکینت خاطر می‌رسد.

زندگی در تهران، اگر نگوییم برای همه، لااقل برای اکثریتی، نوعی محکومیت شده است، سلب ارادهٔ تصمیم شده است، مانند اعتیاد. از این جا به کجا بروند، چگونه بروند؟ و همین محکوم‌ها هستند که در آلوده کردن شهر و ایجاد ترافیک جهنمی آن، هر یک سهمی دارند، بدانگونه که می‌توان گفت که در کمتر اجتماعی از اجتماعات جهان، مردمش با معصومیت و بی‌غرضی، اینگونه به عذاب دادن همدیگر عمر به سر می‌برند. گفتیم معصومانه و بی‌غرضانه، برای آنکه روال کنونی، گویا جزو ناموس زندگی شده است و جز این که چنین کنند راهی ندارند.

در وضعی که حکومت همهٔ کارها را در اختیار دارد و تنظیم می‌کند و تمشیت می‌دهد: شهرداری، پلیس، راهنمایی، اجازهٔ حرکت و اجازهٔ کسب، شرکت واحد و ده‌ها زمینهٔ دیگر... مردم چه بکنند جز آنکه بنشینند و چشم به تصمیم حکومت بدوزند؟ اما از سوی دیگر، اگر دیدند که کارشان از پیش نمی‌رود، و به حال خود واگذارده شده‌اند، به حکم غریزه در صدد برمی‌آیند که خود گلیم خود را از آب بکشند، و آنگاه دیگر از بدی کردن و حتی بدی کردن به خود هم نمی‌پرهیزند.

آیا براستی تهران یک شهر از دست رفته است، و دیگر کسی بنحو جدی باور ندارد که بشود کاری برایش کرد؟ وقتی به آسمان و زمینش نگاه می‌کنیم، به نظر می‌رسد که چنین باشد. از سوی دیگر، چون با دید منطقی و محاسبه‌ای بنگریم، می‌بینیم که گرچه کار به مرحلهٔ بسیار بحرانی رسیده، باز هم، هیچ یک از دردهای تهران نیست که علاج ناپذیر باشد، فقط درد در ماست که راه تصمیم را بر خود بسته‌ایم.

می‌بینیم که جاهای دیگر کرده‌اند، و معجزه‌ای در کار نبوده، و خرج

چندان کمرشکنی هم نداشته. اگر هم داشته باشد، زیان آنچه امروزه هست، چند برابر هزینه‌ای است که بخواهد برای اصلاح آن به کار برده شود.

لندن تا سی سال پیش یکی از بد هوا ترین شهرهای جهان بود، و اکنون دیگر نیست، توکیو همینطور. ولی تهران که در دامنه یکی از خوش هوا ترین نقطه‌های دنیا قرار دارد، آیا گناه و ستم به طبیعت نیست که اینگونه در میان لحاف کهنه مسموم متراکم جان بکند؟ از جنبه معنوی و غذایی که مردم می‌کشند نمی‌گوئیم، زیرا روشن تر از آن است که احتیاج به تشریح داشته باشد، زیان مادی قضیه را در نظر بگیریم. آیا حساب شده است که با این یک میلیون و چند صد هزار اتوموبیل، چه مبلغ سوختِ جان‌شین‌ناپذیر به هوا می‌رود^۱، و سموم آن باز می‌گردد به حلقوم مردم، و چه مقدار عارضه عصبی، بیماری، کم‌کاری، ضعف مغزی، و بطور کلی کاهیدگی جسم و روح ایجاد می‌کند، که هر یک از این عوارض، دوا، طبیب و بیمارستان می‌طلبد و سرانجام افراد علیلی را به بار می‌آورد که سر بار جامعه خواهند بود. آیا حساب این شده است که کودکان و جوانانی که در چنین هوا و فضائی بزرگ شدند، چگونه انسانی خواهند بود؟ مسن‌ها را نمی‌گوئیم، ولی جوانان که باید در آینده نسل فعال این کشور باشند، چطور؟

نگران‌کننده تر آن است که از خطر موضوع در تلویزیون و رادیو و مطبوعات حرف زده می‌شود، اما هیچ اقدام عملی مشهود نیست. شهرداری این سه چهار ساله مقداری درخت و چمن و گل کاشته، ولی

۱. همین دیشب تلویزیون اعلام کرد که روزانه هشت میلیون لیتر بنزین و دو میلیون لیتر گازوئیل در تهران دود می‌شود.

این برای تهران بمنزله آسپیرین است برای بیماری که ریه‌هایش از کار افتاده. حتی مترو هم کاری نمی‌تواند بکند، زیرا تا آن زمان آنقدر بر جمعیت شهر اضافه شده است که این عده که مترو سوار می‌شوند، کمتر از کسانی باشند که وارد تهران شده‌اند. اگر کاری قرار است بشود باید از پایه شروع کرد. قصه نمکی که در بچگی می‌شنیدیم می‌گفت: شش در را بستی نمکی، یک در را نبستی نمکی. دیواز در هفتم وارد خانه شد و با نمکی کرد آنچه کرد، این در هفتم را باید بست.

مانع در چیست؟ در کمبود پول؟ گمان نمی‌کنم چنان باشد که راه بکلی بسته باشد. چون این یک مسئله حیاتی برای فرد فرد مردم است، تردیدی نیست که اگر قدم جدی برداشته شود، همکاری خواهند کرد. مثلاً نوعی قرضه ملی برای پاکسازی شهر اعلام گردد، یا از این بیشتر، صندوقی باز شود که هر کسی بقدر وسع خود به این مشکل کمک کند، یا عوارض خاصی وضع گردد، بر مواد مضر، چون سیگار، نوشابه‌های امریکائی، اتوموبیل‌های دودزا، اشیاء تجملی خارجی... این کاری است که تعلل و تمجمج در آن، کلّ ایران و آینده آن را تحت تأثیر شوم خود خواهد گرفت. باید هر چه سریع‌تر و با یک اقدام ضربتی - با هر هزینه‌ای که داشته باشد - در حذف جرثومه‌های فساد کوشیده شود، چون: کارخانه‌های آلاینده، اتوموبیل‌ها و موتورسیکلت‌های دودزا... و در مقابل، در تبدیل سوخت شهر و تاکسی‌ها به گاز تسریع گردد. آنچه مسلم است تهران ظرفیت کشیدن بار اینهمه اتوموبیل ندارد، و طرح ترافیک هم افاقه نکرده است. من نمی‌دانم تاکنون چرا کسی به فکر نیفتاده که با اجرای یک طرح ساده و نسبتاً کم‌خرج، بار ترافیک تهران را بطرز نجات‌دهنده‌ای سبک کند. بدین معنی که در بزرگراه‌های اصلی که اطراف

را به شهر وصل می‌کنند (شرق و غرب و جنوب، سه بزرگراه شمیران به شهر) یک تراموای برقی کشیده شود، این کار چون از رو می‌شود هزینه زیاد و تعبیه فنی چندانی لازم ندارد. آلودگی هم ندارد. و می‌تواند لااقل بار هفتاد درصد ترافیک تهران را که از شمیران و شرق و غرب و جنوب سرازیر می‌شوند بگیرد. من چون فنی نیستم نمی‌دانم مانع این کار چه بوده که تاکنون به فکر کسی نیامده. ولی از دیدگاه عادی، مشکلی نمی‌بینم. به نظرم در وضع موجود ساده‌ترین، کم‌خرج‌ترین و سریع‌ترین راه چاره است که بشود برای تهران اندیشید.

در گذشته، وقتی به کشیدن این بزرگراه‌ها دست زده شد، به «فرهنگ اتوموبیل» اندیشیده می‌شد. اتوموبیل بی‌حساب وارد می‌گشت و ارزان بود، و هر کس یکی برای خود دست و پا می‌کرد. بدتر از همه قارچ‌های سمّی‌ای که بی‌غمانه و کوتاه‌بینانه، یکی پس از دیگری سر برمی‌آوردند، گسترش «فرهنگ اتوموبیل» به تقلید امریکا بود، که اکنون دست و پای تهران را - با افزایش جنون‌آمیز جمعیتش - توی پوست گردویی علاج‌ناپذیر گذارده است. اتوموبیل‌ها فرسوده‌اند و اعصاب مردم از آنها فرسوده‌تر، و نفس شهر در میان این دو رنجور به شماره افتاده.

همدست اوّل هوا و در عین حال، حریف او در نابکاری، ترافیک تهران است. نه تنها از جهت آلوده کردن، بلکه در بی‌سروپایی و آشفتگی خود. این نیز گویا یگانه روزگار باشد. کسی که از خارج وارد به پایتخت یک کشور بشود، گمان می‌کنم بطور طبیعی درجه تمدّن مردم آن را، به نوع ترافیکش اندازه‌گیری و قضاوت می‌کند. با یک چنین چشم‌اندازی در تهران، آیا می‌شود انتظار داشت که کسی جدّی به این شهر نگاه کند؟ چه احترامی برای نوع بشر باقی می‌ماند، که مثلاً وقتی کسی بخواهد از

این طرف خیابان به آن طرف برود، باید دست تضرّع روی سر بگذارد، و یا مثل شتر مرغ و رجه رجه بکند؟ و اما سواره در یکی از این بزرگراه‌ها، براستی مستحبّ است که صبح وصیّت خود را بکند و از خانه بیرون آید، اگر برگشت عمر دوباره دارد.

بیشتر از این درباره رانندگی نمی‌گوئیم که همگان، هر لحظه آن را جلو چشم دارند.

آیا این نیز مانند هوا علاج ناپذیر است، و باید از آن قطع امید کرد؟

تزلزل اخلاقی*

در مورد تزلزل اخلاقی مردم امروز - بخصوص در شهرهای بزرگ - حرف زیاد زده می‌شود و از هر سو ابراز نگرانی‌هایی می‌شود. اگر در جامعه‌ای قانون نباشد، می‌توان آن را از نو برقرار کرد، ولی اگر اخلاق، یعنی پای‌بندی‌ها و حفاظت‌ها، از هم فرو ریخت، دیگر امید چندانی باقی نمی‌ماند، و به منزله بازگرداندن آب رفته به جوی است.

عجیب است که راجع به همه چیز حرف زده می‌شود: اقتصاد و جمعیت، آلودگی محیط، بورس، ارز،... مگر اخلاق اجتماعی، که گویا در برابر این یک حالت تخدیرشدگی، نومیدی و وحشت‌زدگی، هر سه برقرار است.

گاهی اوقات انسان ناچار می‌شود که از واقعه کوچکی نتیجه‌گیری کلی‌ای بکند، یعنی مشت را نمونه خروار بگیرد.

دوستی حکایت می‌کرد که به یکی از ادارات بسیار مهم مراجعه کرده

* نخستین بار در شماره تابستانی ۱۳۷۲ «هستی» انتشار یافت.

بوده است. کاری داشته، با سه چهار میز که پشت هر یک جوان بیست و چند ساله‌ای نشسته بوده، و همه آنها بی‌استثنا، به خطاب «تو، تو» با او حرف زده بودند، در حالی که سنّش از شصت گذشته و موی سرش سراپا سفید بوده. این بی‌ادبی و بی‌اعتنائی و آداب‌ندانی برای نسل جوان کنونی که مرجع احتیاجات مردم و جانشین «دیوانی» قدیم و Civil servant جدید هستند، بسیار تأسف بار است.

می‌گفت که این جوانان شاید تقصیر و سوء نظری نداشته‌اند، یاد نگرفته‌اند، در هیچ جا روش روبرو شدن با مردم را نیاموخته‌اند، شاید به عمرشان یک کتاب نخوانده‌اند، با جوّ خشن اجتماعی روبرو بوده‌اند؛ این را نمی‌دانند که با پائین‌ترین افراد هم هیچ‌کس حق ندارد «تو، تو» حرف بزند، تا چه رسد با کسی که لااقل چهل سال از آنان مسن‌تر است.

این دوست که تجربه زیادی در برخورد با ادارات دارد می‌گفت: در دستگاه‌های رسمی کم نیستند افرادی که جزو یکی از این دو دسته باشند: کسانی که خود را جزو خانواده نظام می‌دانند، و اینان آموخته‌اند که همه کسان متفاوت با خود را طاغوتی، مسلوب‌الحقوق، طفیلی، و واجب‌اهانت، و دشمن دین و دولت ببینند. دسته دوم، عکس آنها، کسانی هستند که صددرد ضد حکومت‌اند، اما به اقتضای گرفتن حقوق، خود را مطیع و متظاهر قلمداد می‌کنند. اینان همه لج خود را بر سر ارباب رجوع فرو می‌ریزند، تا او را هر چه بیشتر دلزده و ناراضی سازند. این دو گروه گوئی در «چزاندن» و عصبی کردن مردم با هم مسابقه دارند، و معلوم نیست که کدام از دیگری جلو می‌افتد.

شاید بشود از گروه سومی هم یاد کرد، و آن جوانهایی هستند از نوع نمونه فوق که بقدری سر به هوا، تربیت نادیده، بی‌مسئولیت و بی‌خبر

هستند که فرق میان درست و نادرست برایشان معلوم نیست. روشن نیست از کجا آمده و پشت این میزها نشسته‌اند، و خلاصه این هر سه گروه، چون مرجع «حلّ و عقد» امور مردم هستند، می‌توانند نرم نرم، و بی‌آنکه بشود به آنها اعتراض کرد، مردم را ببرند به جانب این فکر، که در یک کشور غریبه سنگدل زندگی می‌کنند.

حتّی در دستگاه‌هایی که نام «فرهنگ» همراه با اسم خود دارند، کسانی یافت می‌شوند که گویا فریضه‌ای برای خود بشناسند و شرط وظیفه‌شناسی و احتیاط بدانند، که کمترین اصل ادب و فرهنگ را نادیده بگیرند.

این از ادارات، سایر شئون اجتماعی نیز کم و بیش بر همین قیاس است، مگر آنکه در روابطی که مردم با همدیگر دارند، یک شفیع و گره‌گشا و ناجی پا به میان نهد و جان را بخرد، و آن را همه می‌شناسند که چیست، زیرا هیچ وقت رابطه‌ی جان و پول که این یک بلاگردان دیگری باشد، تا این حد گرم نبوده است.

گوسالّه سامری را که از طلا ساخته شده بود، دست‌کم نگیریم.

اگر نان زبان می داشت *

در گذشته‌ای نه چندان دور - بگیریم همین نیم قرن پیش - نان «نعمت خدا» دانسته می‌شد. اگر ذره‌ای از آن روی زمین افتاده بود، هر که می‌دید، خم می‌شد و برمی‌داشت؛ می‌بوسید و در گوشهٔ مطمئنی می‌گذاشت که پامال نشود، و عروس که به خانهٔ داماد می‌رفت، برای تیمن و سفیدبختی، نان به کمرش می‌بستند، و به گردهٔ نان قسم خورده می‌شد، که در اشاره به آن می‌گفتند: «به این برکت».

ایران که سرزمین گندم است، و قوت عمدهٔ مردمش از نان تأمین می‌شود، از قدیم‌ترین زمان به نان جنبهٔ تقدس بخشیده است. در «وندیداد» آمده است:

«کسی که گندم می‌کارد، نیکی را می‌کارد...»

«آنگاه که گندم آفریده شد، نیروهای بدی هراسان شدند، آنگاه که ساقه‌اش درست شد، نیروهای بدی گریستند، و آنگاه که خوشه بست، پا

به گریز نهاده‌اند» (وندیداد، فرگرد سوم)

نان مایهٔ معاش خانواده بود و هنوز هم هست. وقتی گفته می‌شود «نان‌آور خانه» یعنی کسی که حیات همهٔ افراد خانوار به کار او وابسته است. اگر نان بود، همه چیز بود و سعدی می‌گفت: «هر آنکس که دندان دهد نان دهد.»

ولی امروز می‌بینیم که نان به چه وضع رقت‌باری افتاده است. روزنامه‌ها نوشته‌اند که سی درصد نان پخت شده در ایران، تلف می‌شود، یعنی چون قابل خوردن نیست، به دور ریخته می‌شود، و این معادل همان رقی است که ایران، به بهای ارز، گندم از خارج - از کشورهای دور دست - وارد می‌کند. در واقع همان باقیماندهٔ نان هم از روی ناچاری به کار می‌رود، زیرا بهتر از آن نیست. کسانی که تمکّنی دارند می‌روند و باگت (به سبک فرانسوی)، به بهای پنجاه تومان یعنی ده برابر قیمت معمول، می‌خرند، به امید آنکه طعم نان بهتری بچشند.

کیسه‌های آرد وارداتی جلو نانوائیها در معرض گرد و خاک چیده می‌شود، و درون نانوائیها، از لحاظ فقدان بهداشت اولیه و کثافت، منظرهٔ دلخراشی دارد. هیچکس به فکر نیست، نه صنف نانوا و نه شهرداری، که همهٔ مسائل شهر را در کاشتن چند گز چمن و نصب چند چراغ، حل شده می‌بیند.

نان‌ها چنان آغشته به نمک است که دم به تلخی می‌زند. نمک بیشتر از حدّ، حکم سمّ پیدا می‌کند و سلامت مردم را به خطر می‌اندازد، ولی گویا مردمی که یک چنین هوایی را تنفس می‌کنند، لایق خوردن نان بهتر ازین شناخته نمی‌شوند.

هیچگاه در تاریخ ایران اینقدر بی‌اعتنائی به نان نشده بود، و گمان

نمی‌رود که در هیچ کشوری بر روی کرهٔ ارض، تا این حد اسراف در نان دیده شود که ثلث آن دور ریخته شود، یا به خورد گاو داده شود. طیّ عمر این کشور، همواره ارتباطی میان امور جاری زندگی و فرهنگ برقرار بوده، یعنی بُعد فرهنگی در جریان روزانه فراموش نمی‌شده است، بخصوص در آنچه مربوط به ادامهٔ حیات، شادی زندگی و بارورتر کردن عمر می‌شده است.

اکنون ما به چه روزی افتاده‌ایم که در میان این لَمُ لَمَةُ جمعیت، و عفونت هوا، و آشفتگی فکر، همه چیز را رها کرده، و به یک زندگی دَمَدَمِ اضطراب آلود قناعت ورزیده‌ایم.

کتابهای دیگر همین نویسنده

در زمینه ادبیات و نقد ادبی
جام جهان بین
آواها و ایماها
نوشته‌های بی‌سرنوشت
ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ
دیدن دگر آموز، شنیدن دگر آموز (گزیده شعرهای اقبال لاهوری)

در زمینه جامعه و فرهنگ
ایران را از یاد نبریم
فرهنگ و شبه فرهنگ
سخن‌ها را بشنویم
گفته‌ها و ناگفته‌ها
ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم
ایران و تنهائیش
گفتیم و نگفتیم (گزیده نوشته‌ها)

راجع به فردوسی و شاهنامه
داستان داستانها (درباره رستم و اسفندیار)
سرو سایه فکن (با خوشنویسی)
نامه نامور (گزیده شاهنامه)
زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه

تاریخ و ادب

ایران، لوک پیر (همراه با ترجمه ایرانیان) «ایسخیلوس»

سفرنامه‌ها

صفیر سیمرغ (راجع به چند کشور)

کارنامه سفر چین (راجع به چین)

در کشور شورها (روسیه، تاجیکستان، ازبکستان)

آزادی مجسمه (یادداشت‌های شعر آمریکا)

سرگذشت

روزها (جلد نخست)

روزها (جلد دوم)

روزها (جلد سوم)

ترجمه‌ها

ملال پاریس و گل‌های بدی (از بودلر)

شور زندگی (از ایروینگ استون)

پیروزی آینده دموکراسی (از توماس مان)

بهترین اشعار لانگ فلو (همراه با متن انگلیسی)

آنتونیوس و کلئوپاترا (از شکسپیر)

داستانها

افسانه و افسون (داستان بلند)

آبر زمانه و آبر زلف (نمایشنامه)

پنجره‌های بسته (چند داستان کوتاه)

انتشارات یزدان منتشر کرده است:

نام کتاب	مؤلف
۱. گفتیم و نگفتیم	دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
۲. زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه	» » » »
۳. در کشور شوراها	» » » »
۴. روزها (جلد اول)	» » » »
۵. روزها (جلد دوم)	» » » »
۶. روزها (جلد سوم)	» » » »
۷. ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ	» » » »
۸. ایران را از یاد ببریم	» » » »
۹. آواها و ایماها	» » » »
۱۰. صفیر سیمرخ	» » » »
۱۱. فرهنگ و شبه فرهنگ	» » » »
۱۲. ابر زمانه و ابر زلف	» » » »
۱۳. آزادی مجسمه	» » » »
۱۴. سرو سایه فکن	» » » »
۱۵. شور زندگی	ایروینگ استون ترجمه دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
۱۶. آنتونیوس و کلئوپاترا	ویلیام شکسپیر، » » » »
۱۷. ملال پاریس	شارل بودلر، » » » »
۱۸. روانهای روشن	دکتر غلامحسین یوسفی
۱۹. کاغذ زر	» » » »
۲۰. سفرنامه خراسان و سیستان	چارلز ادوارد ییت، ترجمه روشنی - رهبری
۲۱. تاریخ دانشگاههای بزرگ اسلامی	عبدالرحیم غنیمه، ترجمه دکتر نورالله کسانلی

نام کتاب

مؤلف

- | | |
|---|--|
| ۲۲. تاریخ مهر در ایران | خانم ملکزاده بیانی |
| ۲۳. هجوم افغان و زوال دولت صفوی | جونس هنوی، ترجمه دکتر اسماعیل دولتشاهی |
| ۲۴. شهر شادی | دومی نیک لاپیر، ترجمه غلامرضا سمیعی |
| ۲۵. ولتر، نابغه ناشناخته | ونسان بادر، ترجمه غلامرضا سمیعی |
| ۲۶. سکاها | تامارا تالبوت رایس، ترجمه دکتر رقیه بهزادی |
| ۲۷. فیلمنامه تأثیر غیر | غلامرضا قبه |
| ۲۸. دخمه‌های واتیکان | آندره ژید، ترجمه دکتر سیروس ذکاء |
| ۲۹. تاریخ و فرهنگ ایران در دوران انتقال از عصر ساسانی | دکتر محمد محمدی ملایری |
| ۳۰. تاریخ بزرگ جهان جلد اول | کارل گریمرگ، ترجمه دکتر سید ضیاءالدین دهشیری |
| ۳۱. تاریخ بزرگ جهان جلد دوم | » ، ترجمه دکتر اسمعیل دولتشاهی |
| ۳۲. تاریخ بزرگ جهان جلد سوم | » ، ترجمه دکتر سید ضیاءالدین دهشیری |
| ۳۳. تاریخ بزرگ جهان جلد چهارم | » ، ترجمه غلامرضا سمیعی |
| ۳۴. تاریخ بزرگ جهان جلد پنجم | » ، ترجمه شادروان دکتر غلامعلی سیار |
| ۳۵. تاریخ بزرگ جهان جلد ششم | » ، ترجمه دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی |
| ۳۶. تاریخ بزرگ جهان جلد هفتم | » ، ترجمه دکتر هوشنگ امیر مکرری |
| ۳۷. تاریخ بزرگ جهان جلد هشتم | » ، ترجمه غلامرضا سمیعی |
| ۳۸. تاریخ بزرگ جهان جلد نهم | » ، ترجمه دکتر سیروس ذکاء |
| ۳۹. تاریخ بزرگ جهان جلد دهم | » ، ترجمه قدرت‌الله مهندی |
| ۴۰. تاریخ بزرگ جهان جلد یازدهم | » ، ترجمه دکتر حسینعلی هروی |
| ۴۱. تاریخ بزرگ جهان جلد دوازدهم | » ، ترجمه دکتر اسمعیل دولتشاهی |

نامه نامور

(گزیده شاهنامه)

انتخاب و تنظیم و توضیح

از

محمد علی اسلامی ندوشن

دوره سه ساله مجله

هستی

جلد شده با جلد مرغوب

در زمینه تاریخ، تمدن و فرهنگ